



واپسین روزها

Earth Abides

جورج استوارت
George Stewart



ترجمه



نشر پوینده

۱۳۸۳

جورج استوارت

George Stewart

واپسین روزها

Earth Abides

ترجمه

هوشنگ قدیمی

استوارت، جورج ریپی، ۱۸۹۵ - ۱۹۸۰.

Stewart, George Rippey

واپسین روزها = Earth Abides / جورج استوارت؛ ترجمه هوشنگ

قدیمی. - تهران: نشر پوینده، ۱۳۷۹.

۱۳۲ ص.

ISBN 964 - 90443 - 5 - 3

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

Earth abides.

عنوان اصلی:

۱. داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰. الف. قدیمی، هوشنگ، مترجم.

ب. عنوان.

۸۱۳/۵۲

PS۳۵۵۲/س۲۳۲

و ۴۸۸ الف

۱۳۷۹

۱۳۷۹

۱۹۲۷۸-۷۹م

کتابخانه ملی ایران

The day our planet stood still

George Stewart

واپسین روزها

نویسنده: جورج استوارت

مترجم: هوشنگ قدیمی

نشر پوینده

طرح روی جلد: غلامرضا هدایت نیا

نوبت: اول پاییز ۱۳۸۳

ناظر چاپ: مرتضی پاکروح

چاپ و لیتوگرافی: هورخش ۷۵۰۸۸۹۹

نیراژ: ۱۲۰۰ جلد

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

شابک ۹۶۴-۹۰۴۴۳-۵-۳ ISBN 964-90443-5-3

آدرس: خیابان شریعتی چهارراه قصر خیابان قدوسی پلاک ۵۱ نشر پوینده

تلفن: ۸۴۱۰۸۰۷-۸۴۵۳۸۴۰

مقدمه

در صورت شیوع یک بیماری ناشناخته از چند میلیارد جمعیت زمین بیش از چند صد نفری زنده نخواهند ماند... هواپیماهای سریع‌السیر میکرب بیماری را در عرض چند روز در سراسر کره زمین پراکنده می‌سازند و میلیون‌ها انسان را به کام مرگ می‌کشانند. شاید بعضی حیوانات، پرندگان، حشرات و گیاهان به زندگی خود ادامه دهند و از مزاحمت انسان و مشکلاتی که برای حیات آن‌ها ایجاد کرده‌هاایی یابند. اما در این حال زندگی آن‌ها چگونه خواهد بود؟ و زندگی آن چند نفر انسانی که از این حادثه جان به در برده‌اند چه طور ادامه خواهد یافت؟ به راستی سازمان مدنیت و زندگی مدرن بشر بدون برق و الکتریسته، کتاب و کتابخانه، رادیو، بی‌سیم، تلویزیون، تلفن و وسایل دیگری که زندگی ما را آسان و راحت ساخته چه خواهد بود؟ سرنوشت این همه وسایل ارتباطی، این چندین میلیون اتومبیلی که در جاده‌ها در حرکتند و احتیاج به سوخت و بنزین و جایگاه دریافت گاز و بنزین دارند به کجا خواهد انجامید؟ نظر دانشمندان در مورد چنین دنیایی موضوع کتاب حاضر است.





فصل اول - مرگ بزرگ

انسان به دنیا می‌آید و می‌میرد اما زمین به گردش خود ادامه می‌دهد،

ایش دانشمند زیست‌شناس جوانی بود که در روز وقوع حادثه به کوهستان دورافتاده‌ای در امریکا رفته بود تا درباره زندگی گیاهان و جانوران آن منطقه و تغییراتی که انسان در آن به وجود آورده است، مطالعه کند.

از تخته‌سنگ بزرگی بالا رفت. وقتی به بالای صخره رسید مار براق بزرگی را دید که در بالای صخره چنبر زده. مار در چشم به‌هم‌زدنی به او حمله کرد و دست راستش را گزید. ایش فوراً دستش را به طرف دهان برد و سعی کرد محل گزیدگی را بمکد تا خون و سم مار را از آن نقطه خارج کند. بعد دستمالی را بالاتر از محل گزیدگی گره زد و تکه چوبی را داخل گره دستمال قرار داد تا از حرکت خون به طرف بالا جلوگیری کند.

سپس تیشه کوهنوردی خود را با دست چپ گرفت و سعی کرد به آرامی از کوه پایین بیاید و به کلبه‌اش برود. ایش می‌دانست که عجله و حرکات سریع موجب تندی ضربان قلب و در نتیجه سریع‌تر پخش شدن سم مار در سراسر بدن می‌شود.

وقتی به پایین کوه رسید وارد کلبه خود شد و روی تخت دراز کشید. با

اینکه در اطراف محل او حداقل تا ده کیلومتر هیچ کس زندگی نمی‌کرد از این بابت نگرانی زیادی نداشت. چون می‌دانست این روزها عده زیادی برای گردش و ماهیگیری به نزدیک محل اقامت او می‌آیند با خود فکر کرد: «آخرین بار چه کسانی اینجا آمدند؟... و به یاد آورد که در هفته گذشته کسی را در این حول و حوش ندیده است. حتی در پانزده روز گذشته هم کسی از این حدود عبور نکرده. تلفن و زادیو نداشت و نمی‌دانست در مملکت چه می‌گذرد. شاید اتفاقی افتاده باشد یا شاید جنگی آغاز شده باشد و گرنه علتی نداشت که در این فصل برای گردش و ماهیگیری کسی به اینجا نیاید.

با خود گفت بهتر است همین جا استراحت کنم تا دستم بهتر شود. خوشبختانه تا چند روزی آب و غذا به اندازه کافی دارم. شاید بعد از یکی دو روز بتوانم خود را به دهکده نزدیک برسانم...

* * *

بعد از ظهر گذشت و شب فرارسید. درد بازوی او بیشتر و حالش خراب‌تر شده بود. صبح بود که در کلبه باز شد. دو مرد که لباس معمولی جهانگردان را به تن داشتند وارد شدند و به اطراف کلبه نظری انداختند. ایش فریاد زد: کمک کنید من بیمارم. آن‌ها با وحشت به او نگاه کردند و برگشتند و بدون بستن در پا به فرار گذاشتند. ایش صدای غرش اتومبیل آن‌ها را شنید که به سرعت دور می‌شد. از خود پرسید: «چه شد که آن‌ها فرار کردند؟ چه چیزی در من دیدند که این طور ترسیدند؟

بعد از ظهر حالش بدتر شد و کم‌کم ترس بر او غلبه کرد. با دست چپ روی یک تکه کاغذ آنچه را که اتفاق افتاده بود نوشت. حالا دیگر اگر کسی هم از آنجا عبور می‌کرد صدای او را نمی‌شنید چون برای فریاد کشیدن نیرویی نداشت.

اوایل شب به هر مشقتی بود از جا برخاست و چراغ را روشن کرد. در

مرگ بزرگ ۱۱

آینه چشمش به صورت خودش افتاد. آثار ضعف و بیماری به وضوح در چهره‌اش دیده می‌شد. جوش‌ها و لکه‌های قرمز بدنش را پوشانده و چشمانش سرخ و خون گرفته بود. به بستر بازگشت و فکر کرد شاید از این مارکزی‌دگی بمیرم. ناگهان لرز و بعد تب سوزانی وجودش را فراگرفت. تمام شب به صورت کابوسی طاقت‌فرسا گذشت. اما وقتی سرانجام صبح فرارسید به خواب عمیقی فرورفت.



«تاکنون چنین اتفاقی نیفتاده است ولی این بدان معنا نیست که هرگز اتفاق نیفتد.» دانشمندان عقیده دارند که در دنیای موجودات زنده قوانین خاصی حکمفرما است. تعداد جانوران با توالد و تناسل زیاد و زیادتر می‌شود و بعد حادثه‌ای رخ می‌دهد که همه را نابود می‌کند و تنها چندتایی از آن‌ها جان سالم به در می‌برند. صحت این نظریه در مورد موش نروژی لمینگ Leming ثابت شده. تعداد این حیوان که شبیه موش است دائماً در حال افزایش است. اما ناگهان تقریباً همه آن‌ها از بین می‌روند. همین طور خرگوش‌های برفی آن قدر توالد و تناسل می‌کنند که در هر طرف گروهی از آن‌ها دیده می‌شود و ناگهان پیدایش یک بیماری موزی همه را از بین می‌برد. در قرن ۱۴ میلادی همین اتفاق در مورد نسل انسان روی داد. طاعون یا مرگ سیاه میلیون‌ها نفر را از بین برد. در سال ۱۹۱۸ نیز بیماری آنفلوآنزا موجب مرگ میلیون‌ها انسان شد.

بنابراین در میان همه جانداران دنیا قانون افزایش و کاهش حکمفرما است و انسان هم نمی‌تواند از این قانون مستثنی باشد. باید گفت که هم‌اکنون تعداد افراد انسان به حدی رسیده است که خواه‌ناخواه عامل کاهش جمعیت انسان به زودی پدیدار خواهد شد بیماری؟ جنگ؟ یا...



وقتی ایش از خواب بیدار شد احساس کرد حالش بهتر است، دستش کمی درد دارد و می‌تواند از تخت‌خواب به زیر آید و حتی می‌تواند راه برود. با کمی زحمت غذایی آماده کرد و خورد و بعد تصمیم گرفت خود را به قهوه‌خانه نزدیک و پمپ‌بنزین کنار آن برساند.

چیزی با خود نبرد. لباسی که به تن داشت و دفترهای یادداشت کافی بود. در آخرین لحظه چکش‌اش را هم برداشت. اتومبیل را به راه انداخت و آهسته حرکت کرد تا از دست راست خود کم‌تر استفاده کند.

وقتی به پمپ‌بنزین رسید کسی در آنجا نبود و کارگری برای بنزین دادن پیش نیامد. چند مرتبه بوق زد. شاید کسی صدای بوق را نمی‌شنید.

از پله‌های چوبی مغازه‌ای که سیگار و اغذیه به کوهنوردان می‌فروخت بالا رفت، در باز بود اما هیچ کس در مغازه نبود. از خود پرسید: «مگر امروز چه روزی است؟ سه‌شنبه یا پنجشنبه، به هر حال روز تعطیل نباید باشد. عجیب است که همه رفته‌اند و حتی در را نبسته‌اند!

خودش مقداری بنزین به داخل باک ریخت و پول آن را همراه با یادداشتی کنار دستگاه گذاشت.

فکر می‌کرد واقعاً یک خبری هست. که همه کارمندان کار خود را رها کرده و رفته‌اند و... در را هم باز گذاشته‌اند. در این چند روز کسی هم برای ماهیگیری نیامد و بعد... آن دو نفر چرا از دیدن من پا به فرار گذاشتند؟ روز آفتابی و آرامی بود. دستش هم خوب شده بود و درد نمی‌کرد. نه تنها از دردهایی که گزش مار باعث شده بود، بلکه از هیچیک از بیماری‌های قبلی‌اش هم اثری نبود.

وقتی به نزدیک ایستگاه برق منطقه رسید دیگر هیچ نگرانی و ناراحتی نداشت. صدای موتورهای ماشین‌های مرکز برق در گوشش می‌پیچید... و آب با غرش و خروش از سد فرومی‌ریخت. ایستگاه برق به کار همیشگی خود

مرگ بزرگ ۱۳

ادامه می داد. اگر چه مأمور و مراقبی در اطراف دیده نمی شد: دستگاه های تولید برق به خودی خود کار می کردند و احتیاجی به کنترل و مراقبت نداشتند.



سوار شد و به طرف شهر هاتسن راند. وقتی از آخرین سرایشی به طرف شهر می راند ناگهان محکم به روی ترمز زد و اتومبیل را متوقف کرد. از اتومبیل بیرون پرید و چند متری به عقب برگشت تا ببیند آنچه دیده درست بوده یا نه. در حقیقت جسد مردی با لباس عادی، کت و شلوار و کراوات کنار جاده افتاده بود. می بایست چند روزی از مرگش گذشته باشد چون صورتش پر از مورچه بود.

با خود گفت: «باید فوراً به پلیس خبر بدهم.»

عجیب بود که در این مدت حتی یک اتومبیل در جاده ندیده بود. خیابان های شهر خالی و بی حرکت بود و آفتاب تند بعدازظهر روی آسفالت می تابید. فکر کرد: «واقعاً روز گرمی است. شاید همه برای خواب بعدازظهر به خانه ها پناه برده اند.»

کم کم به محل تجاری و شلوغ شهر نزدیک می شد ولی باز هم کسی در اطراف نبود. از اتومبیل پیاده شد و در کافه کوچکی را هل داد. در باز بود. داخل شد و با صدای بلند فریاد زد: «آهای... کسی اینجا نیست؟ اما جز سکوت جوابی نشنید. بانک روبه رو تعطیل بود. مبل فروشی باز بود. اما کسی در دکان دیده نمی شد. تعدادی اتومبیل هم در کنار خیابان توقف کرده بودند. همه خالی و بی سر نشین. ایش چندین بار بوق زد با این امید که بالاخره کسی از در خانه یا مغازه ای بیرون بیاید و یا اقل از پنجره به بیرون نگاه کند. اما انتظارش بیهوده بود.

فکری به ذهنش رسید. به طرف دکه روزنامه فروشی رفت. بسته بود ولی

در داخل، روزنامه‌ها روی بساط دیده می‌شدند. با خود گفت:

باید در را بشکنم -... اگرچه پولش را از من می‌گیرند.

چکش خود را به عقب برد و با تمام نیرو به در کوفت. در باز شد. ایش با عجله به داخل رفت و روزنامه‌ای برداشت. این روزنامه همیشه در ده، بیست صفحه منتشر می‌شد. اما روزنامه‌ای که در دست ایش بود فقط یک صفحه بود که تاریخ یک هفته قبل را داشت. با خواندن آن ایش تمام قضیه را فهمید: «نوشته بود: یک بیماری مرموز سرتاسر خاک امریکا را از شرق تا غرب آلوده کرده است. بیماری با سرعتی باور نکردنی و در مدتی کوتاه تمام امریکا را فراگرفته و در تمام موارد بیماران را به کام مرگ کشانده است. بنابه‌برآورد مقامات دولتی تقریباً یک‌سوم جمعیت امریکا از این بیماری هلاک شده‌اند. البته این فقط برآورد بود - از نتایج شیوع بیماری در بسیاری از شهرهای بزرگ خبری در دست نبود، و هیچ کس نمی‌دانست در شهرهای پرجمعیت چه گذشته است. تلفن‌ها بی‌جواب مانده بود. نامه‌ای نمی‌رسید. خبرنگارانی به هر یک از این شهرها اعزام شده بودند اما از هیچ کدام خبری باز نیامده بود. شاید در آن شهرها هیچ کس زنده نمانده است... شاید فرستادگان روزنامه‌ها هم به همان سرنوشت دچار شده‌اند.»

مسئله دیگر این بود که کسی نمی‌دانست این بیماری چگونه با از کدام منطقه دنیا شروع شده است. بعضی معتقد بودند که پیدایش بیماری کاملاً تصادفی بوده. عده‌ای می‌گفتند نتیجه کار دانشمندانی است که روی طرح «جنگ میکروبی» - ایجاد جنگ از طریق پخش بیماری‌ها - کار می‌کرده‌اند. ولی این حدس‌ها همه بعید به نظر می‌رسید.

ایش با خواندن روزنامه احساس ضعف و تنهایی می‌کرد و لحظه به لحظه ترسش بیشتر می‌شد.

«عده زیادی با شجاعت و از خودگذشتگی برای کشف ریشه این فاجعه

مرگ بزرگ ۱۵

به تکاپو افتاده بودند. پزشکان و پرستاران در تمام مدت در بیمارستان‌ها مانده و هزاران داوطلب به کمک آن‌ها شتافته بودند. قسمت‌های بزرگی از ساختمان‌ها و استادیوم‌ها به بستری کردن هزاران هزار بیمار تازه تخصیص داده شده بود. تمام فعالیت‌های تجاری متوقف شده بود، مواد غذایی دیگر فروخته نمی‌شد جیره‌بندی شده داده می‌شد. درست مانند زمان جنگ. مردگان را در گورهای دسته‌جمعی دفن می‌کردند. و این کار در شب انجام می‌گرفت تا مردم از گروه بی‌شمار مردگان دچار هراس و وحشت نشوند و نظم موقتی را بر هم نزنند.»

حالا غروب نزدیک بود. ایش سوار اتومبیل خود شد و در همین حال سگی که سرگردان و بی‌پناه در وسط خیابان راه می‌رفت نظرش را جلب کرد. سگ با شکم برآمده و سنگین راه می‌رفت و ایش از تصور اینکه او از اجساد انسان‌ها خورده است دچار لرزشی خفیف شد.

اتومبیل را آهسته می‌راند. هر از چند گاهی توقف می‌کرد و بوق می‌زد. اما خبری از جنبنده‌ای نبود. به قسمت اعیان‌نشین شهر رسید. پیاده شد و قفل در خانه‌ای را با چکش شکست و وارد شد. کسی در خانه نبود. رادیو را روشن کرد تا شاید خبری بشنود. تمام موج‌ها را امتحان کرد. همه جا سکوتی یکنواخت بود و بس.



ایش آنچه را که یک‌بار استادش در دانشگاه گفته بود به یاد آورد. «آنچه در انتظارش هستی هرگز اتفاق نمی‌افتد» انسان از ترس حمله هوایی و بمب اتمی و هیدروژنی خواب راحت نداشت. بشر فکر می‌کرد، اگر بلایی نازل شود از طرف آسمان است که همه جانداران و نباتات را نابود خواهد کرد. این فاجعه هرگز اتفاق نیفتاد در حالی که به سادگی و آرام، آرام از طریق همان خطرات هزاران سال قبل یعنی میکروب و بیماری از بین رفته است. حالا

معدودی که زنده مانده‌اند چگونه زندگی خواهند کرد؟ البته اگر «کسی زنده مانده باشد».

ایش با خود فکر می‌کرد: «شاید من تنها و آخرین فرد بازمانده در کره زمین باشم. شاید دیگر هیچ یک از دوستان و آشنایانم زنده نباشند.

خود را روی کاناپه انداخت و خیلی زود خوابش برد. وقتی بیدار شد آفتاب بالا آمده بود. دست راست خود را لمس کرد. جای نیش مار هیچ دردی نداشت فقط کمی متورم بود. بیماری و ناراحتی دیگری هم در بدن خود احساس نمی‌کرد، با خود گفت: «اگر اشتباه نکنم همان گزش مار موجب شده که این بیماری همه گیر در من تأثیر نکند یا موجب رفع آن شده است و دلیل زنده ماندن من همان سم شفابخش مار است.

همان طور که روی کاناپه دراز کشیده بود به خاطر می‌آورد که حالا همه مردم این شهر یا فرار کرده‌اند و یا به مراکز درمانی برده شده‌اند و... شاید هم همگی مرده‌اند. باید به خانه‌مان بروم و بینم آیا پدر و مادرم زنده هستند؟ به طرف آشپزخانه رفت و در یخچال را باز کرد. هنوز یخچال کار می‌کرد و یخ داشت. چند تخم مرغ، کره و مقداری نان خشک شده پیدا کرد و صبحانه خورد. چکش خود را برداشت، سوار اتومبیل شد و به طرف خانه به راه افتاد.

حدود یک کیلومتر که از شهر دور شد به گورستان رسید. تعداد بی‌شماری گورهای تازه به چشم می‌خورد و در یک طرف گورستان هم تل خاک بزرگی - که احتمالاً همه مردگان را یک جا در آن دفن کرده بودند - دیده می‌شد. این سرنوشت اهالی شهر هاتسن بود. بقیه یا گریخته بودند و یا به مراکز درمانی برده شده بودند.

وقتی به شهر دیگری در سر راه رسید تصمیم گرفت باز اتومبیل خود را از بنزین پر کند و یکی از لاستیک‌ها را باید باد می‌کرد. خوشبختانه دستگاه

مرگ بزرگ ۱۷

بنزین و پمپ باد کار می کردند. دیگر می دانست کسی در سر دستگاه ها باقی نمانده است. اما ماشین های ساخته دست انسان با دقت و درستی به کار خود ادامه می دادند. حتی چراغ نئون تابلوی رستوران مجاور که ایسی را در حال دویدن نشان می داد کار می کرد. اسب همچنان می دوید.

در شهر بعدی بوی نفرت آور لاشه های انسانی هوا را آلوده کرده بود. احتمالاً یکی از مراکزی که بیماران را در آنجا جمع آوری می کردند. همین جا بوده است. مرکزی که هرگز موفق به نجات بیماران نشده بود و همه آنها مرده بودند.

فصل دوم - خانه

اواخر روز به بالای تپه مشرف به شهر خودشان رسید. شهر در زیر پای او ساکت و خاموش افتاده بود و از چند نقطه دود غلیظی از خانه‌های سوخته برمی‌خاست و به آسمان می‌رفت. او از چند خیابان و کوچه عبور کرد و جلوی خانه‌ای که سابقاً با پدر و مادرش در آن زندگی می‌کرد ایستاد. در خانه باز بود. ایش نگاهی به داخل سالن کرد کسی در آنجا نبود. احتمالاً آن‌ها یادداشتی برای او گذاشته بودند. اما یادداشتی پیدا نکرد. به طبقه بالا رفت و اتاق خواب را هم بازدید کرد. رختخواب‌ها به هم ریخته بود. از اتاق‌های خالی و ساکت عبور کرد و نظری به کتاب‌های پدرش انداخت. پدرش استاد تاریخ بود. گلدان‌های مادرش داشت خشک می‌شد. چند روزی بود که به آن‌ها آب نرسیده بود.

وقتی شب فرارسید کمی غذا از یخچال برداشت، روی بالکن نشست و شهر مرده را نظاره کرد. چراغ بعضی خیابان‌ها روشن بود و نور زردرنگی به اطراف می‌پاشید. چراغ راهنمایی مثل همیشه سبز و سرخ می‌شد اما از نورافکن اتومبیل‌ها و چراغ قرمز عقب آن‌ها خبری نبود. چراغ‌های نئون برای

تبلیغ کالاهای مختلف روشن و خاموش می شد اما دیگر کسی نمانده بود که فلان جنس را بخرد یا فلان نوشیدنی را بنوشد. قسمتی از شهر به کلی در تاریکی فرو رفته بود. آثار از کار افتادن ماشین آلات و دستگاه ها به تدریج آشکار می شد.

ایش فکر می کرد چه مدت طول خواهد کشید که همه دستگاه ها از کار بازماند و چرخ تمدن از گردش بایستد، سرنوشت این همه دستگاه ها و تأسیساتی که انسان در طول صدها سال به پا کرده بود چه خواهد شد؟ دنیای من دیگر به پایان رسیده. بهتر است خودم را بکشم. اما نه من باید با چشم خود وضع دنیای بدون انسان را تماشا کنم. حتی اگر چند نفری از انسان ها زنده مانده باشند، سالیان سال طول خواهد کشید تا انسان دومرتبه فرمانروای کره زمین شود.

ایش به رختخواب رفت اما نمی توانست بخوابد. سکوتی مرگبار اعصاب او را متشنج کرده بود. حتی با صدای افتادن برگ از درخت از جا می پرید. صدای گربه ای سکوت را شکست و بعد صدای پارس سگی را شنید که به دنبال گربه می دوید

ایش فکر می کرد: «حتی برای حیوانات هم دنیا به پایان رسیده است. سگ های قشنگی که جایزه زیبایی را می بردند حالا در خانه ها محبوس شده اند و به زودی از تشنگی و گرسنگی خواهند مرد. حالا دیگر تنها جایزه، زنده ماندن است. فقط سگ های نژاد مخلوط (منگول) که هرگز مورد توجه قرار نمی گرفتند حالا می توانند به زندگی خود ادامه دهند... و از میان آن ها فقط قوی ترین، باهوش ترین و شجاع ترین آن ها در دنیای جدید حق حیات خواهد داشت.

بالاخره صبح شد، فکری به ذهن ایش رسید. حتم داشت که در آن شهر دویلیونی عده ای زنده مانده اند و فقط به یک طریق می توانست آن ها را



از خانه‌هایی که دچار حریق شده بودند دود برمی‌خاست.

پیدا کند. با اتومبیل در خیابان‌ها راه بیفتد و بوق بزند تا بلکه کسی از پناهگاه خود بیرون بیاید.

ایش همین کار را کرد و به نتیجه رسید. صدای خیلی ضعیفی از نقطه‌ای دوردست به او جواب داد. ایش به طرف صدا می‌راند و به بوق زدن ادامه می‌داد و به صدا نزدیک‌تر می‌شد. بالاخره مردی را دید که در اتومبیل نشسته و با بوق زدن به او جواب می‌دهد. وقتی ایش به کنار اتومبیل او رسید مرد ضعف کرد و روی فرمان اتومبیل افتاد. بوی تند و سکی از داخل اتومبیل به مشام می‌رسید. در پیاده‌روی مقابل دکان مشروب‌فروشی باز بود و یک بطری نیمه‌خالی مشروب هم در کنار مرد مدهوش افتاده بود. مرد به سختی نفس می‌کشید و حالش وخیم بود. از میان تمام ساکنین شهر ایش پیرمرد بیچاره و بی‌خانمانی را پیدا کرده بود که از شدت مستی در حال مرگ بود. خدا می‌داند او چه منظره‌هایی دیده بود که دیگر تحمل ادامه زندگی را نداشت و فقط می‌خواست خود را به دست فراموشی بسپارد و از این دنیای مخوف مردگان هر چه زودتر بگریزد.

ایش به او گفت: «متأسفانه من نمی‌توانم کاری برای شما انجام دهم. شما به آنچه می‌خواستید رسیده‌اید و دیگر چیزی به پایان رنج‌های شما باقی نمانده است.»



باز هم صدای بوق اتومبیلی به ایش جواب می‌داد: این صدا نزدیک‌تر به نظر می‌رسید و شدت و شوق بیشتری در آن بود. وقتی به آن نزدیک شد زن و مردی را داخل اتومبیل دید. مرد درشت‌اندام و فربه بود. لباس‌های زشت و بی‌قواره‌ای پوشیده بود، و زن سراپا غرق جواهرات بود. مرد دستش را در جیب خود کرده بود. ایش متوجه شد که بازوی چپ زن بر اثر سوزن نقطه نقطه شده و چشمانش خمار و بی‌حالت است. هر دو نفر مواد مخدر تزریق

کرده بودند. همه دکان‌ها باز بود و آن‌ها می‌توانستند هر چه می‌خواهند بردارند. مواد مخدر راهی برای فرار از واقعیت بود.

مرد فریاد زد: «برو دنبال کارت... دو نفر با هم صحبت می‌کنند نفر سوم جا را تنگ می‌کند.» دست او در جیب حرکت می‌کرد و تردیدی نبود که اسلحه دارد.

ایش به آرامی برگشت که به طرف اتومبیل خود برود و می‌ترسید که مبادا او را از پشت با گلوله بزنند.

در سر پیچ خیابان، دختری را دید که با دیدن ایش ناگهان ایستاد و مثل حیوان وحشی که شکارچی را در چند قدمی خود دیده باشد از ترس به جای خود ماند و پس از چند لحظه ناگهان برگشت و به سرعت به طرف باغی گریخت. ایش به طرف باغ رفت و او را صدا کرد. به خیالش رسید که صدای خنده‌ای را از داخل ساختمان می‌شنود و حتی از لابلای درخت‌ها رنگ پیراهن کسی را می‌بیند. چند بار دیگر صدا کرد اما جوابی و صدایی از جنبنده‌ای نبود. شاید دختر از روی غریزه حس کرده بود که در چنین وضعی باید فرار کند و پنهان شود.

ایش به راهش ادامه داد. چند بوق دیگر به او پاسخ دادند. اما وقتی به نزدیکی صداها می‌رسید همه آن‌ها قطع می‌شدند. وارد مغازه‌ای شد و پس از بازدید داخل آن موقع خروج پیرمردی را دید که کالسکه کودکی را به جلو می‌راند. کالسکه پر از خرت و پرت‌هایی مثل قوطی کنسرو و کمپوت، میوه و سبزی، تعدادی ساعت دیواری و لامپ چراغ برق بود. پیرمرد حدود شصت سال داشت. کثیف و ژولیده بود و انگار که با همان لباس‌ها می‌خوابد. پیرمرد سخت درخود فرو رفته و مغموم بود. مسلماً پیش از این حوادث هم تنها و بی‌کس زندگی می‌کرده و اتفاقات اخیر و شدت تنهایی و بی‌کسی او را دیوانه کرده بود.

پیرمرد به ایش گفت: «آخر چرا این طور شد؟ چرا من هنوز زنده مانده‌ام؟ شاید خداوند مرا زنده نگهداشته که شاهد حوادث وحشتناک تری باشم.»

ایش رفت و رفت تا به همان جایی رسید که مرد مست را در اتومبیل دیده بود. این بار مرد مست جلوی مغازه مشروب‌فروشی دراز به دراز افتاده بود و بدنش سرد و بی‌جان بود. ایش فکر کرد باید جسد او را بردارد تا سگ‌ها آن را ندرند. جسد را داخل همان اتومبیل گذاشت. شیشه‌ها را بالا کشید و درها را قفل کرد. به این ترتیب اتومبیل مزار پیرمرد شد. شاید این بیچاره مرد خوبی بوده است اما نمی‌توانست شاهد تلاشی شدن دنیای خود باشد. ایش کلاه از سر برداشت و به احترام او چند ثانیه‌ای سکوت کرد و سپس سوار اتومبیل خود شد.



وقتی روز به پایان خود نزدیک می‌شد، ایش به خانه خود در جاده سن‌لوپو بازگشت. حالا دیگر همه چیز را فهمیده بود. فاجعه بزرگ نتوانسته بود همه را نابود کند. اما این دلیل نمی‌شود، به اولین کسی که می‌بیند ملحق شود.

با خود گفت: «باید دقت کنم... چند نفری را که تا به حال دیده‌ام تعادل روحی خود را به دلیل چیزهایی که دیده‌اند از دست داده بودند اما قتل عام دومی فجیع‌تر است: نابودی فکر و شخصیت انسان‌هایی که باقی مانده‌اند. برخی به الکل و مواد مخدر پناه خواهند برد و خودکشی خواهند کرد. و بعضی‌ها مثل آن پیرمرد به دیوانگی کشانده می‌شوند یا مثل آن دختر بیچاره از شدت ترس به صورت حیوانی وحشی و دیوانه درمی‌آیند. بسیاری خودکشی کرده‌اند و آن‌ها که مانده‌اند شاید مانند کسانی هستند که دیدم. ترجیح می‌دهم تنها بمانم و معاشر و هم‌صحبت چنین آدم‌هایی نباشم.»

باز کمی غذا درست کرد و به اطاق دیگر رفت تا چیزی بخورد.

با خود می‌گفت: «تنهایی! تمام مدت عمرم تنها خواهم ماند. شاید هیچ کس را پیدا نکنم که با او یک کلمه حرف بزنم. دیوانه خواهم شد... نمی‌دانم اما باید جایی یک نفر یا یک عده باقی مانده باشند که بتوانم به طرفشان بروم. حالا خواه زن باشد یا مرد یا چند نفر زن و مرد...»

سکوت وحشت‌انگیز بود. اتومبیلی رد نمی‌شد. تنها صدایی که می‌شنید صدای غذا خوردن خودش بود. غذا را تمام کرد و ظرف‌ها را به آشپزخانه برد. بعد سیگاری روشن کرد و نشست و دوباره به فکر فرو رفت:

«اصلاً زنده ماندن من چه لطفی دارد اگر هیچ کس را پیدا نکنم؟» تکه‌ای کاغذ برداشت و جواب‌ها را روی آن نوشت:

- ۱- اولاً می‌خواهم بدانم دنیای بدون انسان چگونه خواهد بود.
- ۲- بیشتر عمرم را در تنهایی گذرانده‌ام و احتیاج زیادی به معاشرت و صحبت با مردم نداشته‌ام.
- ۳- به اندازه کافی سالم و خوش‌بینه هستم که بتوانم خودم را اداره کنم.
- ۴- کاملاً می‌توانم از دست‌هایم استفاده کنم و هر چه می‌خواهم بسازم یا تعمیر کنم.

۵- خوشبختانه حادثه شیوع بیماری را به چشم خود ندیده‌ام و شاهد مرگ و میر مردم نبوده‌ام. بنابراین ضربه عصبی نخورده‌ام و از قتل‌عام دوم در امان خواهم ماند و عقلم را از دست نخواهم داد.

آنگاه کاغذ را به زمین گذاشت و به فکر فرو رفت: «... و اگر من عده‌ای را پیدا کنم شاید بتوانم به آن‌ها کمک کنم و شاید بتوانیم به اتفاق هم گوشه‌ای از تمدن بشر را نجات دهیم و دنیا را به وضع سابق بازگردانیم. من اهل علم و دانش هستم و باید راه رسیدن به این هدف‌ها را پیدا کنم. با مطالعه... با تحقیق و یاد گرفتن. شاید مأموریت و رسالت من همین باشد... رسالت؟ از طرف کی؟ از طرف خودم؟ اگر خودم را مأمور و صاحب رسالت کنم: یعنی خودم را

خدا تصور کرده‌ام، یعنی دارم به مرز جنون نزدیک می‌شوم، نه... من هرگز خدا نخواهم شد و... تصمیم گرفت فعلاً بخوابد.

صبح قبل از هر چیز باید گشتی بزنم و ببینم چه کسانی را پیدا می‌کنم و آیا از میان آن‌ها کسی با عقل و شعور طبیعی باقی مانده است؟»

باز یک خیال دیگر: «تک و تنها هستم... اگر حادثه‌ای برایم روی دهد. اگر دست و پایم بشکند هیچ کس نیست به من کمک کند. باید کاملاً مواظب خودم باشم.»

فصل سوم - سفر

صبح روز بعد هنوز از افتادن و شکستن استخوان دست و پا نگران بود و با کمال دقت و آهستگی از پله‌ها پایین می‌رفت. در حقیقت وقتی کسی به کمک انسان نباید کوچک‌ترین حادثه بی‌اهمیت ممکن است به مرگ منجر شود.

اتومبیل او کهنه و فرسوده بود. بنابراین دنبال اتومبیل بهتری گشت و اتومبیلی را که سوئیچ رویش بود یافت و به آسانی آن را روشن کرد. مقداری کنسرو و غذاهای آماده که فقط برای مصرف چند روز او کافی باشد از دکانی برداشت. زیرا هر وقت می‌خواست می‌توانست باز هم بردارد بعداً تبر، تفنگ و کیسه خواب خود را همراه برداشت.

وقتی که می‌خواست حرکت کند سگی را در نزدیکی خود دید. حیوان به رنگ سفید و قهوه‌ای بود با گوش‌های بلند و چشمان درشت. در حالی که زیاد نزدیک نمی‌آمد چشمانش را به ایش دوخته بود و صدای تضرع‌آمیزی می‌کرد.

ایش گفت: «برو... برو به خانه‌ات.» اما سگ چند قدم جلوتر آمد. سرش

را روی دست‌هایش گذاشت و با نگاهی محزون و خسته، به او نگریست. گویی با نگاهش از او ترحم می‌طلبید و می‌خواست همراه او بماند. ایش لبخندی زد، از زمان حادثه مارگزیدگی تاکنون لبخند نزده بود. سگ جلوتر آمد و خود را به پاهای او مالید. ایش حیوان را نوازش کرد و سگ آشکارا از این اظهار محبت او لرزید. چشمان درشتش به ایش دوخته شده بود که حقشناسی و دوستی. او را نشان می‌داد. شاید هم فکر می‌کرد که باید از دوستی این تنها انسانی که در روی زمین باقی مانده بهره‌مند شود. ایش گفت: «خوب. تو می‌توانی پهلوی من بمانی... یا بهتر بگویم من پهلوی تو می‌مانم.»

دوباره به مغازه برگشت و چند قوطی غذای سگ همراه آورد. بعد در اتومبیل را برای او باز کرد. سگ به داخل پرید و روی صندلی جلو نشست. باید اسمی برای تو بگذارم... پرنس چه طور است؟ هان؛ پرنس؟ سگ به او نگاه کرد. ساعت حدود ۳ بعدازظهر بود. او در جاده سن‌لورپو گردش کوتاهی کرد... جاده‌ای که کلبه‌اش در آنجا قرار داشت و مشرف بر شهر سان‌فرانسیسکو بود. البته جنبنده‌ای در آن حوالی نبود.

با اینکه با دقت زیاد و با آهستگی اتومبیل می‌راند. چون هیچ اتومبیل دیگری در سر راه نبود و الزامی نداشت پشت سر اتومبیل‌های دیگر آهسته براند یا سر چهارراه منتظر چراغ سبز باشد به زودی راه را طی کرد. حتی در داخل شهر هم با همان سرعت خارج از شهر می‌راند، چون مانعی در سر راه او نبود.

شاید اگر کوشش می‌کرد در داخل شهر اشخاصی را پیدا می‌کرد. اما نمی‌خواست این کار را بکند. او می‌خواست گروه زیادی از بازماندگان را ببیند که برای بازگرداندن بقایای تمدن انسان تلاش می‌کنند. وی در سر راه از مزرعه‌های غلات، کشتزارهای پنبه و باغ‌های میوه گذشت. با اینکه کسی

برای مواظبت از آن‌ها باقی نمانده بود اما به ظاهر خیلی معمولی به نظر می‌رسید و چیزی در این مزارع عوض نشده بود.

از تپه‌های پوشیده از بیشه‌ها و درخت‌زارهای سبز و خرم کنار شهر بالا رفت. کسی در آنجا نبود. از تپه‌ها سرازیر شد و وارد دشت شنزار گردید. در کنار شهری به نام موجیو ایستاد و خود را برای عبور از بیابان شنزار دوست مایلی آماده کرد. در اینجا لازم بود به اندازه کافی آب همراه بردارد و همین طور بنزین اضافی داشته باشد. برق شهرک موجیو قطع بود و پمپ‌بنزین کار نمی‌کرد. با زحمت زیاد از باک اتومبیل‌هایی که در اطراف ایستاده بودند مقداری بنزین برداشت و حرکت کرد.

وقتی هوا کاملاً تاریک شد، کیسه خواب خود را در زیر بوته‌ای گسترده و داخل آن شد. سگ هم در کنار او دراز کشید و هر دو به خواب رفتند.



صبحگاه برخاست و با سرعت بیشتر به راه خود ادامه داد. به زودی از روی رودخانه کلرادو گذشت و وارد سرزمین سنگلاخ شرق رودخانه شد. تعدادی گاو در کشتزار می‌چریدند. گاوهای وحشی که در زمان عادی سالی دوبار بیشتر با انسان مواجه نمی‌شدند و آن موقعی بود که گاوداران برای بردن آن‌ها می‌آمدند. از همیشه وحشی‌تر شده بودند و از طرفی گرگ‌ها و سایر حیوانات درنده تعداد آن‌ها را کاهش داده بودند.

ایش با خود فکر کرد: «حیف، بهترین گاوها و اسب‌های مسابقه از بین رفته‌اند. برای محافظت از آن‌ها در اینجا زندانی‌شان کرده‌اند، و به دلیل نداشتن آب و علف تلف می‌شوند... دیگر جایزه‌ای برای اسب‌دوانی داده نمی‌شود. اکنون بزرگ‌ترین جایزه در دنیا زنده ماندن است.»

در کینگ‌من جریان برق قطع شده بود، اما آب هنوز در لوله‌ها جریان داشت. اجساد زیادی در خیابان افتاده بود. بیشتر آن‌ها در گرمای آریزونا

خشک شده بودند. سکوتی سنگین همه جا حاکم بود. نه اتومبیلی، نه ترنی و نه هواپیمایی و نه رادیویی. انسان، موجود پرسروصدایی است. انسانی باقی نمانده است و تنها صدای پرندگان به گوش می‌رسد.

ایش به راندن ادامه داد. در سر پیچ جاده بیست و شش لاشه گوسفند روی زمین افتاده بود. گوسفند وابسته به انسان است. گوسفندها با پشم‌های بلند و پرپشت و پا‌های کوتاه، ضعیف و ناتوان بودند. خیلی با حیوانات چابک کوهستانی نسل‌های قبلی خود فرق داشتند. بدون کمک انسان به زودی نسل آنها هم نابود خواهد شد.

ایش باز هم جلوتر رفت. جاده صاف و عظیم به سوی شیگاگو ادامه داشت و به جایی رسید که یک درخت تنومند روی جاده افتاده و مانع عبور بود. هر چه زحمت کشید نتوانست آن را تکان دهد. هیچ کس نمی‌توانست آن را کنار بزند. جاده به پایان می‌رسید و دیگر هرگز کسی از آنجا عبور نخواهد کرد.

به طرف شرق به راه افتاد و دشت‌های خشک و دهکده‌های ویران را پشت سر گذاشت. در اینجا حد و مرز مشخص بین جاده و زمین‌های دشت وجود نداشت. در واقع خاک و سنگ و علف جاده که مدتی از آن مراقبت و مواظبت نشده بود به زمین‌های اطراف پیوسته بود.

چند خوک گرسنه مشغول خوردن علف‌ها و میوه‌های گندیده‌ای بودند که از درخت‌ها افتاده بود. این حیوانات برخلاف گوسفندان احتیاج زیادی به انسان ندارند و می‌توانند با هر چیزی شکم خود را سیر کنند. به این جهت زودتر از سایر حیوانات، وحشی و انسان‌گریز می‌شوند. بدن‌هایشان باریک‌تر و درازتر خواهد شد. این‌ها می‌توانستند به جنگل‌ها پناه برند و در آنجا زنده بمانند و زاد و ولد کنند. مسلماً تعدادی از آن‌ها زنده می‌مانند و رشد می‌کنند. نه این‌ها مثل گوسفندان نابود نمی‌شوند.



سفر ۳۱

صبح روز بعد، نزدیک به یک ساعت در طول جاده مخروبه راند و باغچه کوچک و قشنگی دید. توقف کرد. بالاخره گروهی را دید که با هم زندگی و کار می‌کردند.

آنها سیاه‌پوست بودند. مردی قوی‌هیکل، زنی میانسال و یک کودک. از شکم برآمده زن معلوم بود که به زودی موجود تازه‌ای به افراد خانواده اضافه می‌شود.

ایش با احتیاط پیش رفت. لهجه عجیبی داشتند که ایش به سختی آن را می‌فهمید: پس از اینکه تمام اهالی شهر مرده بودند این چند نفر تصادفاً جان به در برده و به اینجا گریخته بودند. در اینجا کلبه بی‌قواره‌ای وجود داشت که زن از مدت‌ها پیش در آنجا زندگی می‌کرد. تعدادی مرغ و چندتایی خوک در حیاط داشتند و برای خود ذرت و پنبه کاشته بودند. با وجود این باغچه هم خودشان و هم حیواناتشان تا مدت‌ها از نظر به دست آوردن آذوقه آسوده بودند.

ایش چند تخم مرغ گرفت و در مقابل یک دلار داد. به نظر می‌آمد از این معامله خرسند شده‌اند.

ایش فکر می‌کرد دلار به چه دردی می‌خورد؟ تازه کاشتن پنبه هم فایده‌ای ندارد. چون کسی آن را نمی‌خرد. شاید هم خیال دارند بعداً با آن نخ برسند و لباس تهیه کنند.

سوار اتومبیل شد و با خود گفت: خوب من هم می‌توانم برای خودم زندگی و جایی تهیه کنم و ارباب و خدمتکار خود باشم. شاید هم این‌ها بتوانند برای من چیزهایی بکارند. بهتر است اول یکی دو گاو به دست آورم. حالا که این‌ها برای خودشان طریق زندگی کردن و زنده ماندن در شرایط سخت تازه را یاد گرفته‌اند و خود می‌توانند احتیاجات خود را رفع کنند، چرا من نتوانم.

دوباره به راه افتاد. شهر ممفیس هم مثل سایر شهرها خالی از سکنه و متروک شده بود. باد جنوبی می وزید و تکه های کاغذ و زباله را به هوا می پراکند. بوی خفه کننده اجساد مردگان از قسمت پرجمعیت شهر نزدیک بیل استریت هوا را پر کرده بود. به سرعت از شهر دور شد. پس از ساعتی باران شروع به باریدن کرد. به متلی رسید و از اتومبیل پیاده شد. اطاقها خالی و در آنها باز بود. در آشپزخانه متل اجاق نفتی پیدا کرد و تخم مرغ ها را برای شام شب آب پز کرد.

نزدیک صبح دیگر باران نمی بارید. ایش باز به راه افتاد. دیگر توجهی به ساعت و زمان نداشت. غذای بیشتری برداشت. مقداری ذرت و میوه، چغندر و سیب زمینی از جالیزها چید. خوک کوچکی را گرفت و ذبح کرد و چند پرنده شکار کرد. دیگر از دیدن شهرهای خالی و خانه های متروک تعجبی نمی کرد، گویانکه در بعضی جاها یکی دو نفری انسان جان به در برده را مشاهده کرد، اما نایستاد... در نقاط به اصطلاح قابل سکونت یک نفر به تنهایی یا حداکثر دو نفر زندگی می کردند. معلوم بود قبلاً در همان خانه و محل سکونت داشته اند و سعی کرده بودند به هر نحو ممکن تنها به زندگی خود ادامه دهند و گذشته و حادثه وحشتناک را به فراموشی سپارند. انگار که هرگز گذشته ای وجود نداشته است. کسی از او نخواست که با آنها بماند و کسی هم نخواست همراه او برود. آنها میل داشتند همان زندگی کوچک هر روزه خود را ادامه دهند، با باقی مانده آنچه که از دنیای بزرگ گذشته، از بقایای تمدن و رفاه گذشته به جا مانده بود، زندگی کنند. اما وقتی این باقی مانده به پایان رسید چه خواهد شد؟

ایش از رود دلاور گذشت و حساب کرد که تا بعد از ظهر روز بعد می تواند به نیویورک برسد.

فصل چهارم - نیویورک

نزدیک ظهر، آسمانخراش‌های مرتفع نیویورک از دور پدیدار شدند که با قامتی خاکستری‌رنگ در زیر آسمان ابرآلود قدبرافراشته بودند. وارد خیابان‌های خالی از سکنه شهر شد. روی علامت بزرگی نوشته بود: راه بسته است و با پیکان جهتی را که باید حرکت می‌کرد نشان می‌داد. او باید از بخشی از شهر عبور کند که بیمارستان بزرگی در آنجا قرار داشت. بوی تعفن نشان می‌داد که در این بیمارستان عده زیادی قبل از وقوع حادثه جمع شده بودند و همه با هم مرده بودند.

در چنین شهر پرجمعیتی، بیماری باید به سرعت شیوع یافته باشد و تقریباً همه را از پای درآورده باشد. شاید هم چند نفری جان به در برده باشند اما مسلماً کشتار دوم آن‌ها را هم نابود خواهد کرد. قطعاً از چندین میلیون نفر تعداد کمی هنوز زنده‌اند. زنده اما در چه شرایطی؟ اهالی شهرهای کوچک و روستاییان می‌توانند به زندگی خود ادامه دهند. آن‌ها خود را با شرایط سخت تطبیق می‌دهند و عده‌ای از آن‌ها دوام می‌آورند. اما در شهری مثل نیویورک، در این لانه‌های مورچه که به دست انسان ساخته

شده است، چه اتفاقی برای جسم و روح آنان خواهد افتاد؟
ایش باز هم در داخل شهر جستجو می‌کرد از خیابان‌ها و کوچه‌های
مرگ‌زده می‌گذشت. همه جا بی حرکت و ساکت، خالی و متروک بود. به جز
چند سگ مفلوک و گرسنه و تعدادی پرنده، جنبنده‌ای به چشم نمی‌خورد. تا
اینکه جلوی کلیسای بزرگی توقف کرد. از اتومبیل پیاده شد و در بزرگ
ورودی را باز کرد. وحشت داشت از اینکه با توده اجساد مردگان در حال
پوسیدن روبه‌رو شود. اما آنجا خالی بود. نور آفتاب از شیشه‌های رنگارنگ
سقف و دیوار به درون می‌تابید. چه بسا مردان و زنانی که در کنار محراب این
کلیسا به دعا ایستاده و آرزوی سعادت و آسایش کرده‌اند، مردان و زنانی که
دیگر نیستند و با کلیسا کاری ندارند.

ایش دوباره سوار شد و پس از چند دقیقه‌ای به خیابان کنار رودخانه
رسید. آفتاب کم‌کم غروب می‌کرد و ایش به فکر جایی برای گذراندن شب
بود که صدایی او را به خود آورد: آهای آقا...

اتومبیل را متوقف کرد. پرنسس از اتومبیل بیرون پرید و مردی از خانه
مجاور به طرف او آمد. ایش از اتومبیل پیاده شد و به طرف او رفت. مردی
چاق و خوش لباس و میان سال بود.

خودش را معرفی کرد: «میلتون آبرامز هستم. بفرمایید تو...»
ایش را به داخل خانه برد و وارد اطاق مرتبی شدند. زن موبور
چهل ساله‌ای کنار میز نشسته بود که لباس بسیار آراسته‌ای در برداشت. روی
میز بطری‌های نوشیدنی و دو گیللاس به چشم می‌خورد.
مرد گفت با خانم آبرامز آشنا شوید. کلمه خانم را طوری ادا کرد که معلوم
بود آن زن همسر او نیست.

زن نگاهی به ایش انداخت و گفت: «مرا آنا صدا کنید، بفرمایید چیزی
بنوشید.»

مرد به دنبال صحبت زن گفت: «من نمی‌توانم مانع از نوشیدن او شوم... این‌ها باید سرد نوشیده شوند وگرنه چیز مزخرفی است.»

زن دوباره گفت: «فکرش را بکنید در چنین تابستانی در نیویورک یک تکه یخ هم پیدا نمی‌شود. وحشتناک است.»

آبرامز گفت: «افلاً چیز بهتری بنوشیم.» بعد به طرف گنج‌خانه رفت و در شیشه‌ای آن را باز کرد. گنج‌خانه پر از مشروبات گرانبها و عالی بود. معلوم بود آبرامز، خود از علاقمندان شراب است.

ایش شام را نزد آن‌ها ماند. شام مفصل و لذیذی بود که از تعدادی کنسرو مختلف تهیه شده بود. پس از آن، ساعتی ورق‌بازی کردند و به صحبت‌های عادی پرداختند. در حرف‌های آن‌ها یک نوع خودفریبی وجود داشت. خودفریبی در این مورد که در خارج از دیوارهای آن خانه زندگی به صورت عادی و همیشگی آن ادامه دارد. شب در روشنایی یک چراغ نفتی می‌گذشت و هر دو معتقد بودند که به این دلیل از نور برق استفاده نمی‌کنند که روشنایی این چراغ شاعرانه‌تر است. خیلی سعی می‌کردند گذشته را فراموش کنند. کلامی درباره آینده به زبان نمی‌آوردند. دنیا برای آن دو نفر به همان لحظات حال محدود می‌شد و خانه آن‌ها گویی در جزیره‌ای از زمان و مکان قرار گرفته و با گذشته و آینده پیوندی ندارد. تنها تا فاصله چند صد متری اطراف خانه‌شان رفت و آمد می‌کردند. دنیای آن‌ها همین بود. غذا و لوازم زندگی را هم از دکان‌های بی‌صاحب نزدیک خانه برمی‌داشتند. ایش یکی دوبار سعی کرد راجع به آنچه اتفاق افتاده سئوالاتی بکند و یا از آنچه در این چند روز دیده بود حرف بزند اما آن‌ها نمی‌خواستند به این مسائل بپردازند. حتی حاضر نبودند بگیرند چگونه زنده مانده‌اند و از میان میلیون‌ها کشته چگونه جان به در برده‌اند. آبرامز به آرامی جواب می‌داد: «بهتر است از گذشته صحبتی نکنیم. گذشته مرده است.»



نمبرورک ۳۷

صبح روز بعد ایش خدا حافظی کرد و به راه افتاد. از وضع آنها متأثر شده بود. آنها در زمستان که برف سنگین روی زمین می نشیند و وسیله گرم شدن ندارند چه خواهند کرد؟ زمانی که برف روی هم انباشته و هر - روز بیشتر خواهد شد - چون کسی نیست که آنها را از معابر شهر پاک کند - چه خواهند کرد؟

فصل پنجم - بازگشت به خانه

از نیویورک به طرف غرب حرکت کرد تا به خانه خود برگردد. پرنسس تمام مدت در کنار او نشسته بود. غذایش بیشتر کنسرو بود، گه گاه هم میوه‌ای از درختان می‌چید. تخم مرغ پیدا نمی‌شد، مرغ‌ها گویی تغییر اخلاق داده بودند. تنبل و بی حرکت در کناری می‌نشستند و بیشتر طعمه سگ‌ها و گربه‌ها یا روباه‌ها می‌شدند.

ایش سعی می‌کرد دور از شهرهای بزرگ حرکت کند. در شهرهای کوچک گاه با دو سه نفری مواجه می‌شد، آن‌ها ساکنان همان جا بودند که پس از فاجعه مرگ عمومی شهرک خود را ترک نکرده بودند. کسی از آن‌ها مایل نبود همراه او به غرب برود. حتی گاهی از او می‌خواستند در همان جا بماند اما او میل داشت به خانه خود بازگردد. آن‌ها ظاهراً زنده بودند اما احساسات و قلبشان مرده بود. بدون خانواده، کار، دوست و امید، زندگی مرگ تدریجی می‌شود.

ایش از خود می‌پرسید چرا من مثل این‌ها نیستم؟ به این دلیل که دانشمند هستم. می‌خواهم بینم عاقبت کار به کجا می‌کشد. مدنیت نابود شده و من از این موضوع متأسف نیستم. آنچه مورد نظر من است این

است که چه چیزی جانشین آن خواهد شد.

ایش به مسافرت خود ادامه می داد. روزها از پی هم می گذشتند تا عاقبت روزی به تپه های مشرف به شهر سانفرانسیسکو رسید. هنوز بسیاری از چراغ های شهر روشن بود، از این منظره خوشحال شد. زیرا در بیشتر شهرها که توربین های برق با نیروی بخار به حرکت درمی آید دیگر اثری از برق و روشنایی باقی نمانده حتی در نیویورک هم به علل خاصی خاموشی حکم فرما بود.

وارد خانه خود شد. همه چیز درست مانند موقع رفتن به جای خود قرار داشت. پرنسس به آشپزخانه دوید و در گوشه ای به پارس کردن مشغول شد. یادداشتی که نوشته بود در همان جای سابق باقی بود. آن را پاره کرد و سوزاند. حالا باید فکری برای گذران زندگی خود بکند. مسئله غذا اهمیتی نداشت، تمام مغازه ها باز بودند و هر نوع کالایی را می توانست از آنجا بردارد، همین طور لباس و سایر لوازم زندگی، آب هم هنوز در لوله ها جریان داشت. اما آنچه که از خود می پرسید و نمی توانست جواب قانع کننده ای به آن بدهد این بود که وقت خودم را چگونه بگذرانم؟ با کتاب؟

یک شب که مشغول مطالعه بود حس کرد که نور برق دارد کم می شود. ساعت برقی هم از کار افتاده بود. از پنجره به بیرون نگاه کرد. چراغ های شهر کم کم خاموش می شد. با خود گفت: «خداوندا... اگر برق قطع شود تمام دنیا در تاریکی خود خواهد رفت...» مثل کودکی که در تاریکی مانده باشد از نبودن برق دچار وحشت شد و از تاریکی ترسید.

برخاست و به اطاق دیگر رفت و چراغ کهنه ای را که مادرش در مواقع اضطراری روشن می کرد پیدا کرد. با خود گفت: «باید در مصرف کبریت صرفه جویی کنم تا بتوانم در صورت لزوم چراغی روشن کنم.» اما نبودن چراغ برق برای او آن قدر اهمیت نداشت که خود جریان برق...

۴۱ بازگشت به خانه

برق به خصوص برای نگهداری غذاهای موجود در یخچال ضرورت داشت اگر یخچال کار نمی‌کرد خوراکی‌های داخل آن به زودی خراب و غیرقابل استفاده می‌شد.



فصل تابستان به سرعت گذشت. دیگر شمارش روزها و شب‌ها و هفته‌ها از دستش خارج شده بود. اما از ظاهر گیاهان و شاخ و برگ درختان می‌فهمید که چه فصلی است. فکر کرد: حالا باید ماه اکتبر باشد. از باران‌های مکرر فهمید که حدسش درست بوده است.

او به کلی خانه‌نشین شده بود و با چند جلد کتاب خود را مشغول می‌کرد. کتاب‌هایی که آرزو داشت روزی فرصت کند و آن‌ها را بخواند.

روز بعد، وقتی باران بند آمد از خانه بیرون رفت تا ببیند باران در آن شهر متروک چه اثراتی باقی گذاشته است. جوی‌های کنار خیابان که آب باران را به خارج شهر هدایت می‌کرد با برگ درختان و خاشاک و زباله مسدود شده و آب سطح بیشتر خیابان‌ها را فراگرفته و به داخل خانه‌های هم‌کف نفوذ کرده بود و از طرف دیگر به خیابان‌های مجاور می‌ریخت.

انسان؛ لوله‌کشی، جدول‌بندی کانال‌ها و سدبندی را برای جلوگیری از نفوذ آب ساخته بود. این تمهیدات فقط در صورتی که انسان، برای تعمیر آن‌ها و باز کردن لوله‌ها و کانال‌ها باشد باقی می‌ماند. با خود گفت: «البته من می‌توانم لوله‌های گرفته را باز کنم و شاخ و برگ مسدودکننده را کنار بزنم اما چه نتیجه‌ای دارد؟ هزاران جای دیگر این اتفاق خواهد افتاد. لوله‌کشی و سدبندی برای آسایش نوع بشر ساخته شده و حالا که دیگر انسان دارد نابود می‌شود احتیاجی به آن‌ها نیست. بگذار تا طبیعت خود آب را به جای (دریا) خود برساند.

در آن ماه باران‌های مفصلی می‌بارید و بیشتر اوقات ایش مجبور می‌شد

در خانه بماند. برای اولین بار به خواندن انجیل مشغول شد. انجیل را در میان کتاب‌های پدرش پیدا کرده بود. او تعلیمات شگفت‌انگیز مسیح را درباره بهشت و ملائک و آسمان‌ها به دقت می‌خواند. انسان اگر می‌توانست هم‌نوع خود را دوست بدارد و به دیگران کمک کند می‌توانست چنین بهشتی را در زمین بسازد. بهشتی که در آن تنها قدرت مادیات و پول حاکم نباشد. بهشتی آکنده از صلح و خوشبختی و ایمنی. بهشتی که در آن زندگی ساده و آسوده ایده‌آل مردمان باشد فارغ از آنچه می‌خورند و می‌نوشند و می‌پوشند.

به هر صورت دیگر انسانی وجود نداشت که از این تعلیمات پیروی کند. نه دوستی مانده بود نه دشمنی و با اینکه باقیمانده تمدن نوع بشر در فروشگاه‌ها و مغازه‌ها انباشته بود دیگر احتیاجی به تفکر درباره غذا یا پوشش و نوشش نمانده بود «آنچه داری بفروش و به محتاجان صدقه بده» حال دیگر خریداری برای آنچه داریم نمانده بود و محتاجی هم نمانده بود که از ما صدقه بپذیرد. در عین حال گروه باقیمانده نسل بشر که هر آن در معرض مرگ و نیستی قرار داشتند شاید با خواندن انجیل از کشتار دوم مصون می‌ماندند. «همسایه‌ات را چون خودت دوست بدار» آن‌ها را که در مجاورت تو زندگی می‌کنند دوستشان بدار، دیگران را هم همانند خودت دوست بدار، اما این بازماندگان، هیچ کس را دوست نداشتند و تنها خودشان را می‌شناختند. آن‌ها در دنیای خودپسندی و خودبینی خودشان محبوس شده بودند و در این محبس به تدریج جان می‌دادند و می‌مُردند.

* * *

قسمت‌های دیگری از انجیل را خواند. عصر عتیق، و به این جمله دقیق شد: «دو نفر بهتر از یک نفر است چون اگر یکی به زمین افتد دیگری دستش را می‌گیرد و او را از جا بلند می‌کند و بد به حال کسی که به هنگام افتادن تنها باشد». او خودش را در نظر آورد که در این تنهایی بی‌یار و یاور است. اگر به

زمین افتد کسی به او کمک نخواهد کرد و کسی هم نیست که از او کمک بطلبد.

صبحگاه هوا به شدت سرد بود و خانه زمهریر. ایش چند لباس اضافه پوشید و به فکر روشن کردن بخاری افتاد. هوای سرد او را فعال‌تر و پرحرکت‌تر کرده بود. از خانه بیرون رفت. آسمان پس از باران صاف شده و هوا روشن و درخشان بود. در گذشته دود دودکشهای کارخانه‌ها و سوخت اتومبیل‌ها منظره شهر را در زیر پای او آلوده و خاکستری می‌کرد اما حالا چنان پاکیزه بود که پل دروازه طلایی کیلومترها دورتر با نهایت وضوح به چشم می‌خورد و بسیار نزدیک به نظر می‌آمد. به کوه‌های شمالی چشم دوخت.

در فاصله میان او و کوهستان تقریباً چند کیلومتر دورتر خط سفید باریکی از دود دیده می‌شد که به آسمان بالا می‌رفت. شاید اثر یک آتش طبیعی باشد و دلیلی ندارد که حتماً مرد یا زنی آن را افروخته باشد. اما این ممکن نبود چون در این صورت باید باران‌های اخیر آن را خاموش می‌کرد. ابتدا به فکرش رسید که با اتومبیل خود به آنجا برود و از نزدیک ببیند. اما از این فکر منصرف شد. تا امروز کسی را ندیده بود که مایل به هم‌صحبتی و هم‌نشینی‌اش بشود. میل نداشت با این گروه مردم سروکاری داشته باشد. آیا رابینسون کروزو واقعاً میل داشت از جزیره خود بیرون آورده شود؟ شاید نه. مسلماً اگر در همان جا همراه با غلام وفادارش «جمعه» می‌ماند خوشبخت‌تر بود...

در تمام مدت روز از این فکر بیرون نرفت. با اتومبیل گردش کوتاهی در اطراف کرد. باران بیشتر راه‌ها را خراب کرده بود و بعضی از آن‌ها قابل عبور نبود. بعضی جاده‌ها دیده نمی‌شد زیرا برگ درختان آن‌ها را پوشانده و شاخه‌های خشک شده رویش افتاده بود. در یک منطقه خاک‌روبه و کثافات

۴۴ واپسین روزها

انباشته شده راه را بند آورده بود.

شب به خانه برگشت. از پنجره نگاه کرد و سوسوی چراغی را در دوردست‌ها دید. تقریباً از همان جایی که صبح اثر دود را دیده بود. دومرتبه سوار اتومبیل شد. این بار سگ هم در کنار او جای گرفت. به طرف پایین شهر به راه افتاد و سعی کرد جهت را از دست ندهد. از خیابان‌های متعددی گذشت تا بالاخره به آن خانه رسید. نور از چراغ کنار پنجره آن خانه بود.

فصل ششم - زن

پرنسس از اتومبیل به بیرون جهید و با سروصدای زیاد به طرف خانه دوید. ایش اتومبیل را پارک کرد و به دنبال سگ به طرف خانه رفت. اما برگشت و تبر خود را از داخل اتومبیل برداشت. از پرچین جلوی خانه گذشت و مقابل در ورودی ایستاد. لای در کمی باز شد. و نور تندی به طرف او تابیده شد. پرنسس برگشت و ساکت جلوی پای او نشست. حس کرد شخصی که او را در نور برانداز می‌کند تفنگی هم در دست دیگر دارد. ایش بی حرکت منتظر ماند: «کی هستی دست‌هایت را ببر بالا و جلوتر نیا.» سپس با کمال تعجب صدای زنی را شنید که می‌گوید: «سگ قشنگی داری.»

صدایی ملایم و خوش آهنگ بود و ایش احساس کرد که از شنیدن آن گرمایی به درونش ریخت.

نور چراغ از صورت او به طرف زمین گرفته شد و راه ورودی را روشن کرد. پرنسس به دنبال نور چراغ به طرف دررفت. در باز شد و در نور کم‌رنگ داخل خانه که پشت سر زن را روشن می‌کرد، ایش دید که زن خم شده و



سگ را نوازش می‌کند. او که هنوز تبر را در دست داشت کمی جلوتر رفت. پرنسس ناگاه از کنار زن گذشت و به داخل خانه دوید. زن او را دنبال کرد و ایش فکر کرد حتماً صاحبخانه گربه‌ای دارد و او نیز داخل شد. در اطاق نشیمن پرنسس دور میز می‌دوید و زن چراغ را نگهداشته بود که از دویدن سگ واژگون نشود.

زنی نسبتاً بلندقد بود. چندان جوان به نظر نمی‌رسید زنی با اندام متناسب و موهای قهوه‌ای‌رنگ. از حرکات سگ به خنده افتاده بود. صدای خنده او یادآور روزهای خوش گذشته بود. هیچ یک از کسانی که در سفر ملاقات کرده بود نمی‌خندیدند. ناخودآگاه حس کرد که با این زن خنده‌رو دوست است و او هم خندید.

زن گفت: «چه خوب است که آدم این روزها کسی را ببیند.» ایش نگاهی به تبرش کرد و گفت: «معذرت می‌خواهم که این تبر را به داخل منزل آورده‌ام.» و آن را زمین گذاشت.

«مهم نیست... متوجه وضع شما هستم. خود من هم زیاد احساس امنیت نمی‌کنم. گاهی فکر می‌کنم که کاش چیزی می‌توانست مرا حفظ کند. مثلاً یک چیز سحرانگیز، مدتی یک پای خرگوش را همراه داشتم. می‌گفتند آدم را از حوادث حفظ می‌کند! ما هنوز همان موجوداتی هستیم که بودیم!»

ایش فکر می‌کرد که با یک موجود واقعی از همان موجودات دنیای سابق سروکار دارد. پس از آن فاجعه با چنین آدمی مواجه نشده بود. دست لرزانش را به جلو دراز کرد. زن دست او را گرفت و به طرف صندلی راحتی کشید و تقریباً مجبورش کرد که بنشیند.

«حالا برای شما غذایی می‌آورم.»

ایش گرسنه نبود اما برای بیشتر آشنا شدن با او این تعارف را پذیرفت. آن‌ها روبه‌روی هم نشستند و کمی غذا خوردند.

ایش گفت: «نان تازه خوش طعمی است از کجا پیدا می‌کنید؟»
 «خودم می‌پزم. گرچه پیدا کردن آرد خوب این روزها مشکل است.»
 غذای مفصلی نبود اما یک بطری شراب قرمز هم بود.

* * *

ایش مثل کودکِ پرحرفی شروع به صحبت‌های مختلف کرد. برای اولین بار راجع به گذشته حرف زد. جای مارگزیدگی را به زن نشان داد. از وحشت و نگرانی خودش موقعی که فهمیده بود در همه شهر یکه و تنها مانده است گفتگو کرد. از فکر اینکه هم صحبتی نداشته و نخواهد داشت و از اینکه آدم تنها وقتی به زمین بیفتد کسی نیست به او کمک کند و وقتی بیمار شود یا حادثه‌ای رخ دهد.

زن گفت: بله... من هم همین فکرها را کرده‌ام.
 به هنگام گفتگو می‌دانست که این یک ملاقات ساده نیست بلکه با زندگی آینده او بستگی پیدا خواهد کرد.

«اسم من ایش است اما دوستان مرا آلیش صدا می‌کنند.»
 «اسم من هم اِم است مخفف اِما بعد با خنده گفت: ایش و اِم اسم‌های خیلی قشنگی نیستند. شاعرانه نیستند.» اِم توضیحی نداد که چگونه در آن مرگ دسته‌جمعی زنده مانده است. معلوم نبود، شاید ماده‌ای در خونس وجود داشت که موجب نجاتش شده بود. اما مسلم بود که شاهد صحنه‌های فجیعی بوده است که هرگز نمی‌خواست راجع به آن‌ها صحبتی بکند.
 ایش درباره سفرهایش با او صحبت کرد. در مورد آن‌هایی که هنوز زنده مانده‌اند اما از کشتار دوم آسیب دیده‌اند، و پرسید: چه چیزی ما را حفظ کرد؟ چه طور ما دو نفر مثل آدم‌های سابق باقی مانده‌ایم و رفتار و گفتارمان عوض نشده است؟

اِم پرسید: «چه چیزی تو را حفظ کرد؟»
 «خوب، من یک پژوهشگر هستم. به این آرزو زنده‌ام که بینم عاقبت کار

به کجا می‌رسد و اما تو، تو چه طور جان به در بردی؟»
 اِم به صلیب طلایی کوچکی که به گردنش آویخته بود اشاره کرد و گفت:
 «من هنوز هم به خداوند اعتقاد دارم. حتی با همه این اتفاقات. من به آینده
 ایمان دارم.

سکوتی طولانی، حاکم شد. ایش از جا برخاست و او را به طرف خود
 کشید... و یکدیگر را بوسیدند.
 ایش گفت: «خود ما آینده هستیم.»

روز بعد هر دو به کلیسا رفتند و با هم دعای مخصوص ازدواج را خواندند
 ایش انگشتی به دست او کرد.

بعد هر دو به خانه ایش در جاده سن‌لوپو نقل مکان کردند. روزها یکی
 پس از دیگری می‌گذشت. آن‌ها غم و رنجی نداشتند و با هم آسوده و خوش
 بودند.

دوست مشکلات انسان را نصف می‌کند. روزی اتومبیل ایش روشن
 نمی‌شد، اشکال کوچکی پیش آمده بود. اِم گفت: «چیزی نیست... ما چندان
 احتیاجی به اتومبیل نداریم ما که به جای دوری نمی‌رویم.»

«اما اتومبیل برای آوردن مایحتاج و آذوقه‌مان از دکان‌ها و مغازه‌ها مورد
 احتیاج است.»

آن وقت به سراغ چند اتومبیل بی‌صاحب دیگر رفتند و لوازم مورد نظر
 خودشان را از آن‌ها برداشتند و اتومبیل را دوباره به راه انداختند. اما ایش
 می‌دانست که کم‌کم روزی اتومبیل‌های بی‌صاحب می‌پوسد و از هم می‌پاشد
 و باز هم آن‌ها راحت و بی‌گرفتاری خواهند زیست و کمبودی احساس
 نخواهند کرد. وقتی در خیابان‌های خلوت با سرعت ۹۰ کیلومتر و بیشتر
 می‌رانند اِم گونه‌اش را بوسید و ایش احساس می‌کرد که هرگز در زندگی

چنین خوشبخت و آسوده نبوده است.

چند روز بعد وقتی در سالن دراز کشیده بودند سوالی پرسیده نشده باقی مانده بود که ام پرسید: «دلت می خواهد که بچه ای داشته باشیم؟»
«نمی دانم، راستش بدم نمی آید، اما برای تو خیلی خطرناک است. تنها من در کنار تو هستم و من هم سر رشته ای از این کارها ندارم.»
«خوب، می شود کتاب هایی در این مورد پیدا کرد و از آن ها یاد گرفت. در واقع من کمک زیادی احتیاج ندارم. در گذشته زن ها بدون هیچ کمکی بچه به دنیا آورده اند.»

«بله، اما بعضی وقت ها مشکلاتی پیش می آید... بین... من فقط تو را در دنیا دارم و نمی خواهم تو را از دست بدهم... اما چه طور تو به این فکر افتادی؟ فکر کردی حتماً باید زندگی بعد از ما هم ادامه پیدا کند؟ و مثلاً ما نسبت به آینده بشریت مسئولیتی داریم که حتماً نسل انسانی را حفظ کنیم؟»
«نمی دانم... تنها میل دارم که بچه ای داشته باشیم...»
ایش بالاخره راضی شد: «باشد. اما با خود فکر کرد آیا ما حق داریم دومرتبه بشر را روانه راه طولانی و نامطمئن آینده کنیم»

فصل هفتم - موش‌ها

هنوز درباره داشتن یا نداشتن بچه تصمیمی نگرفته بودند. یک روز صبح که ام از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد فریاد کوتاهی زد: «آه، موش». ایش یک جفت موش بزرگ را که در ته باغچه می‌دویدند دید. سگ را بیرون فرستاد و موش‌ها با دیدن سگ فرار کردند.

بعد از ظهر همان روز تعداد بیشتری موش در باغچه پیدا شد و باز تعداد دیگری در خیابان و در اطراف خانه.

صبح روز بعد در همه جا موش دیده می‌شد. ایش احساس نگرانی و اضطراب کرد و با خود گفت: باید بدانم چه خبر شده و این‌ها از کجا آمده‌اند. بعد سوار اتومبیل شدند و در خیابان‌های شهر گشتی زدند. سراسر خیابان‌ها مملو از موش‌های ریز و درشت بود که اغلب زیر چرخ‌های اتومبیل له می‌شدند. ابتدا از له شدن آن‌ها چندشان می‌شد. اما آن قدر تکرار شد که به آن عادت کردند. شهر انباشته از موش‌های مهاجم بود. می‌شد فهمید که چه اتفاقی افتاده است. ایش به یاد آورد که در کتابی خوانده بود تعداد موش‌ها در هر شهر تقریباً معادل جمعیت انسان‌های همان شهر است.

بنابراین در سانفرانسیسکو هم باید نزدیک به یک میلیون موش وجود داشته باشد. سابقاً اغلب مغازه‌ها و انبارهای خواربار برای مبارزه با موش مجهز به وسایل مختلف بودند و موش‌ها نمی‌توانستند به آسانی به آن‌ها دست یابند. در عین حال هزاران موش از طریق سم‌پاشی یا تله و وسایل دیگر کشته می‌شد. تا حالا غذایی برای همه آن‌ها وجود داشت، اما حالا تعداد آن‌ها زیاد شده و بیشتر گرسنه می‌مانند، اما زاد و ولد آن‌ها متوقف نمی‌شود.

ایش موضوع را برای ام توضیح داد.

ام گفت: «اگر تعداد این‌ها پیش از حادثه کشتار یک میلیون بوده، حالا به چند میلیون رسیده است؟»

ایش گفت: «امشب وقتی به خانه برگشتیم با یک محاسبه ساده جواب قطعی به تو خواهم داد.»

ایش وارد مغازه‌ای شد تا مقداری خوراکی بردارد. تمام کیسه‌ها و بسته‌ها پاره شده و سرتاسر کف مغازه مملو از خرده‌کاغذ و کثافت و فضله موش بود. مغازه بیشتر به انبارهای کهنه و خانه‌های متروک فقرا و بیماران شباهت داشت.

آن شب ایش مدتی مشغول محاسبه بود تا پاسخ سؤال ام را بدهد و گفت: «البته در گذشته تعداد بسیاری از این موش‌ها به وسیله انسان از بین می‌رفتند و یا طعمه سگ و گربه می‌شدند. اما به هر صورت اگر تعداد آن‌ها را در شروع حادثه یک میلیون بگیریم، پس از یک ماه به ده میلیون می‌رسد و اگر تعداد آن‌ها هر ماه دو برابر شود، حالا باید به ۵۰ میلیون رسیده باشد و اگر در هر ماه ۳ برابر شده باشد جمعیت فعلی آن‌ها به یک میلیارد رسیده است. در گذشته تنها دشمن اصلی و مهم موش خانگی انسان بود و اکنون انسان از بین رفته، سگ‌ها تعداد زیادی گربه را کشته‌اند و سگ هم به اندازه گذشته دیده نمی‌شود. همین موش‌ها بسیاری از توله‌سگ‌ها را می‌خورند و شاید به

موش‌ها ۵۳

صورت دسته‌جمعی به سگ‌های بزرگ هم حمله می‌کنند. در نتیجه سگ‌ها به خارج شهر فرار کرده‌اند.»

* * *

ام پرسید: «یعنی ممکن است موش‌ها دنیا را تصاحب کرده و جانشین انسان شوند؟»

«بعید نیست منتها وقتی همه غذاها و شاید گیاهان و جویدنی‌های موجود در شهرها را از بین بردند، ناچار به خارج شهر هجوم می‌برند و در آنجا طعمه سگ‌ها و روباه‌های گرسنه می‌شوند و آن وقت نسل سگ‌ها و روباه‌ها رو به افزایش می‌گذارد.»

پس از چند روز تغییراتی پیدا شد. غذای موجود در انبارها و مغازه‌ها برای تعداد روزافزون موش‌ها کافی نبود و آن‌ها بسیار لاغر شده بودند و کمبود غذا بیش از پیش محسوس بود. موش‌ها برای خوردن ریشه درختان زمین را می‌کاویدند و حتی در جستجوی میوه و دانه‌های قابل جویدن از درختان بالا می‌رفتند. بعد جنگ و مبارزه بین خودشان شروع شد: بزرگ‌ترها، کوچک‌ترها را می‌کشتند و می‌خوردند. تعداد موش‌های ضعیف، بچه‌ها و موش‌های پیر هر روز کم‌تر می‌شد و چون طعمه موش‌های قوی‌تر می‌شدند اثری از لاشه آن‌ها باقی نمی‌ماند.

ایش فکر می‌کرد اگر بیشتر افراد بشر در آن فاجعه از بین نمی‌رفت شاید افراد انسان هم با یکدیگر همین معامله را می‌کردند. اما اکنون اگر بچه‌ای به دنیا بیاید شاید بتوانیم دوباره از سر شروع کنیم و این دور تسلسل ادامه می‌یابد. افراد انسان بیشتر و بیشتر می‌شوند. بعد جنگ‌ها و کشمکش‌ها و کشتار افراد بشر به دست یکدیگر، از بین رفتن ضعیفان و پیران و کودکان تا جایی که فقط تعداد کمی انسان باقی بماند و با زندگی شبیه حیوانات در

۵۴ واپسین روزها

گوشه و کنار باقی بمانند و شاید هم به کلی از بین بروند و آن وقت چه خواهد شد؟ پس از دومین شانس زیست انسان و از دست رفتن آن فرصت، دنیا را چه موجوداتی تصاحب خواهند کرد و یا اینکه انسان از فرصت دوم استفاده خواهد کرد و انسان واقعی خواهد شد آیا فرصت دومی پیش خواهد آمد؟

فصل هشتم - سال های فرزند

ام گفت: «باید زودتر به شهر بروی و آن کتاب را پیدا کنی تولد فرزندمان نزدیک است.»

«عزیزم واقعاً خوشحالم. حالا دیگر گذشته اهمیتی ندارد. ما دو نفر باید به فکر خودمان و کودکمان باشیم و همه چیز را از اول شروع کنیم.» کتابخانه شهر بنای بزرگی با میلیون ها کتاب بود. در ساختمان قفل بود و ایش برای ورود مجبور شد شیشه یکی از پنجره ها را بشکند. با خود گفت باید چند تکه تخته بیاورم و پنجره را مسدود کنم. به اطراف خود نگاه کرد. هزارها جلد کتاب، آنچه از معرفت و دانش انسانی که پایه های تمدن بشر بر آن استوار بود در این اطاق ها جمع آوری شده بود.

ایش فکر می کرد که در طول ده هزار سال، انسان تمدنی به وجود آورد و در عرض چند روز نابود شد. ابتدا حیوانات را برای پوشش بدن و تهیه غذای خود می کشت. بعد کشت و زرع را آموخت و در اطراف مزارع خود خانه ساخت و حیوانات و پرندگان را در مزرعه خود نگهداری کرد گاو، و گوسفند و سایر حیوانات اهلی. بعد اسب را رام کرد. سپس چرخ را کشف کرد و در

کوزه‌سازی به کار برد و بعد، از چرخ برای راندن ارابه‌های خود استفاده کرد. شهرها، دهکده‌ها و خانه‌ها را ساخت. قایق‌های کوچک برای عبور از رودخانه، بعد قایق‌های بزرگ‌تر و بالاخره کشتی‌های عظیم برای عبور از دریا و اقیانوس. ابتدا افراد خانواده با هم زندگی می‌کردند. خانواده‌ها به هم پیوستند و تشکیل قبایل را دادند. قبایل گردآمدند و ملت‌ها را تشکیل دادند. این سیر تکاملی هزاران سال طول کشید. اما امروز با باقی ماندن کتاب‌های گذشتگان و گنج دانش و تجربه پیشینیان برای بازسازی دنیای جدید شاید به بیش از چند صد سال وقت نیاز نباشد. من به زودی پدر خواهم شد فرزند ما و فرزندان فرزند ما، نباید تنها به آنچه از گذشته باقیمانده اکتفا کنند. آن‌ها باید به فکر آینده باشند و آینده را بسازند. آن‌ها باید کتاب‌ها را بخوانند و تجربیات خود را بنویسند. باید دانه تمام گیاهان مفید را حفظ کنیم تا در آینده بتوانیم آن‌ها را پرورش دهیم. با تخم گیاهان و با گنج کتاب‌های گذشته می‌توان تمدن را بازسازی کرد.

ایش هیجان‌زده شده بود و با عجله خودش را به خانه رساند که افکارش را برای ام بازگو کند. ام مشغول بازی با سگ بود. تکه چوبی را پرتاب می‌کرد و به او یاد می‌داد که دوان دوان برود و چوب را بیاورد.

گفته‌های پر حرارت ایش در او علاقه‌ای برنیانگیخت و در جواب گفت:
«حتماً فکر می‌کنی هواپیماها باید بالاتر و بالاتر پرواز کنند و سریع‌تر و سریع‌تر بروند و این طور فکرها؟»

«خوب بله، اما نقاشی، موسیقی، شعر و تمام آنچه که ما فرهنگ انسانی نامگذاری می‌کنیم آن‌ها هم جای خود را دارند.»

«من که اصلاً از موسیقی رقص خوشم نمی‌آید. شعر هم زیاد نمی‌فهمم. اما از همه مهم‌تر مسئله روز و ماه است. ما باید تاریخ به دنیا آمدن فرزندان را دقیق بدانیم.»

۵۷ سال‌های فرزند

ایش درباره گذشت روز و شب فکر کرد. کاملاً مشهود بود که خورشید در کدام نقطه مغرب فرو می‌رود و هر روز این نقطه بیشتر به طرف جنوب متمایل می‌شد و از اوایل بهار هر روز بیشتر به طرف شمال متمایل می‌شود و این علامت گذشت سال بود.

ام گفت: «بهتر است قراری بگذاریم مثلاً روز اول سال را از موقعی شروع کنیم که خورشید در آن تپه کناری غروب می‌کند پس حالا سال (۱) است.»
ایش گفت: «بد نیست ما آن را سال فرزند نامگذاری کنیم... در این سال تاریخ دنیای جدید شروع می‌شود و شاید دیگران هم این مبداء تاریخ را قبول کنند - زندگی ادامه دارد و جهان بی‌پایان است.»

فصل نهم - سال‌های زودگذر (۱)

یک سال گذشت. کودک اِم به دنیا آمد و او را جان نامیدند. اِم همراه جان و همسرش به کوه رفته بودند و اِم برای بار دوم باردار بود. در پایین صخره بزرگ ایش شماره ۱ را روی سنگ حک کرد و گفت سال ۱ به پایان رسید.

اِم گفت: سال فرزند، سال اولین فرزند.

در بهار سال دوم ایش مشغول کشاورزی شد. باغچه‌ای در کنار رودخانه آباد کرد و او از مغازه مقداری تخم گیاهان به دست آورد. اما فقط بعضی از آن‌ها به ثمر رسید و سبز شد. با چوب‌های یک اندازه اطراف باغ را نرده کشید تا حیوانات وارد باغ نشوند و درختچه‌ها را پایمال نکنند. برای جلوگیری از هجوم پرندگان به باغ مجبور شد روی درخت‌ها تور بکشد. باغ البته محصول قابل ملاحظه‌ای نداد، اما ایش با توجه به احتیاجات سال‌های آینده در حفظ و نگهداری آن کوشش زیادی می‌کرد.

در آن تابستان کودک دوم هم متولد شد و او را مری نامیدند.

گهگاه کسانی به نزدیک خانه می‌آمدند. این‌ها آسیب دیدگان کشتار دوم

بودند. اغلب دچار فراموشی و نسیان بودند و بی‌خانه و بی‌مقصد و نومید مات و بی‌هدف راه می‌رفتند. از این عابرین بی‌هدف تنها یکی حال عادی داشت. نام او اِزرا بود و در یکی از روزهای گرم ماه سپتامبر به آنجا آمد. صورتش سرخ و سوخته، موهایش ریخته و دندان‌هایش افتاده و کرم خورده بود. وقتی اِام و ایش را دید ایستاد، لبخند زد و سری تکان داد. ایش از لهجه‌اش حدس زد که باید از ساکنان اسکاتلند و شمال انگلستان باشد.

او تا پایان باران‌های فصلی پیش آن‌ها ماند. مرد دل‌چسب و خوش‌اخلاقی بود. حتی وقتی دچار دندان‌درد می‌شد بدقلق نمی‌کرد. در مصاحبت او انسان احساس آسودگی و آرامش می‌کرد. بچه‌ها خیلی با او انس گرفته بودند و همیشه به او لبخند می‌زدند.

شاید بهتر بود اِام و ایش از او می‌خواستند که برای همیشه با آن‌ها زندگی کند. اما فکر کردند وجود دو مرد و یک زن در یک خانه ممکن است موجب مشکلاتی بشود، حتی اگر مرد دوم انسانی مهربان و ملایم چون اِزرا باشد. از این‌رو یک روز که اِزرا بی‌قراری می‌کرد عذرش را خواستند.

ایش گفت برو برای خود همسری پیدا کن و بعد هر دو پیش ما بیایید. بعد از رفتن اِزرا هر دو احساس دل‌تنگی کردند.

وقتی اِزرا می‌رفت خورشید باز به حداکثر افول خود با خط جنوبی رسیده بود. اِام و ایش با هم به کنار صخره رفتند تا عدد ۲ را روی آن حک کنند در عین حال به فکر اِزرا بودند. او دیگر رفته بود و فکر می‌کردند که هرگز او را نخواهند دید. در مدت اقامت خود کمک بزرگی برای آن‌ها بود و پیدا کردن مردی به این خوبی به آسانی مسیر نمی‌شد بنابراین سال دوم را به یادبود او سال اِزرا نامگذاری کردند.

سال بعد، یا سال سوم، سال آتش‌سوزی و حریق بود و خشکی هوا به این آتش‌ها دامن می‌زد. بدون دخالت انسان هیچ چیز نمی‌توانست از حریق‌های

متوالی در جنگل‌ها جلوگیری کند و این حریق‌ها گاه هفته‌ها طول می‌کشید. در یک شب شاهد این فاجعه بودند که حریق سراسر درختان منطقه شمال خلیج را به کام خود می‌کشد. اما در جنوب خلیج جایی که آن‌ها سکونت داشتند اوضاع آرام بود و وجود دریاچه بین این دو قسمت آن‌ها را از خطر محافظت می‌کرد.

در این سال ایش به طور جدی مشغول مطالعه شد و نقشه‌های گوناگونی برای بازسازی دنیا طرح کرد. مخصوصاً با خواندن کتب کشاورزی، کتب مربوط به پزشکی، درمان و پیشگیری بیماری‌ها و سایر مطالبی که در حفظ سلامت وجود انسان مفید بود اطلاعات فراوانی به دست آورد. وی همچنین درباره تاریخ سرگذشت تمدن و پیشرفت‌های معنوی انسان مطالعه می‌کرد. در مورد تمدنی که نابود شده است.



سال چهارم سال آیندگان بود. در اوایل بهار سگ ناگهان از جا برخاست به غرش افتاد و سراسیمه به خارج از خانه دوید و شروع به پارس کرد. بعد صدای چند بوق کوتاه شنیده شد و اتومبیلی در جلوی خانه توقف کرد. اِزرا بیشتر از یک سال بود که از پیش آن‌ها رفته بود و تقریباً فراموشش کرده بودند و اکنون با اتومبیل کهنه‌ای مملو از اشخاص شاد و خندان و مقدار زیادی وسایل و ابزار مفید برای خانه بازگشته بود. زنی در حدود ۳۵ سال از اتومبیل خارج شد بعد یک زن دیگر که از اولی جوان‌تر بود، بعد دختری جوان و پسری نوجوان.

اِزرا با خوشحالی آن‌ها را معرفی کرد و فریاد کرد: «این همسر من مولی است و بعد به زن دوم اشاره کرد این هم همسر من جین است.»
برای لحظه‌ای ایش حیرت‌زده شد بعد به یاد آورد که در گذشته هم مردان بیش از یک همسر داشتند. پسر که «رالف» نام داشت فرزند مولی بود



که بعد از کشتار بزرگ به دنیا آمده بود. دختر به نام اوی از نظر عقلی عقب‌مانده بود. او در کشتار بزرگ پنج یا شش سال داشته و اِزرا او را در حال نزاری که مثل حیوانات زندگی می‌کرد یافته بود. اسم واقعی دخترک را کسی نمی‌دانسته و اِزرا خود او را «اوی» نامگذاری کرده است.

مدتی بعد در همان سال موقعی که ایش و اِزرا با اتومبیل خارج از شهر مسافرت می‌کردند جورج و مورین را پیدا کردند. جورج مردی قوی‌هیکل با موهای خاکستری و دست‌هایی ماهر در کارهای تجاری و چوب‌بری بود. خیلی کم حرف می‌زد و بیشتر کار می‌کرد. مورین ده سال از او جوان‌تر و کم‌حوصله و بی‌حال بود. اما در کار آشپزی و خانه‌داری وارد بود. مورین هم مثل ایش در هنگام فاجعه که سن کمی داشت، دچار مارگزیدگی شده بود. در اواخر این سال اِم پسر دوم خود را به دنیا آورد و او را راجر نامیدند. حالا آن‌ها ۳ مرد چهار زن و ۵ بچه به اضافه اوی بودند و با توجه به اینکه تعداد آن‌ها زیاد شده بود گروه خود را (قبیله) نامیدند. در سال ۵ مولی و جین هم دارای فرزندی شدند.

در سال ۶ باز تمام زن‌ها صاحب فرزند شدند، حتی مورین. و تعداد کودکان به این ترتیب به ۱۰ نفر رسید به اضافه اوی که حالا دختر بزرگی شده بود. در این سال خشک‌سالی درختان و گیاه‌ها را از بین برد. حیوانات مختلف نرده‌های باغ را شکستند و درخت‌ها را از ریشه درآوردند و در گوشه و کنار اجساد حیواناتی که از تشنگی تلف شده بودند یا به صورت دلخراشی در حال جان‌کندن بودند به چشم می‌خورد. زمین خشک و تشنه بود و به نظر می‌آمد که دیگر هرگز طراوت و خرمی به این سرزمین باز نخواهد گشت. بوی تعفن لاشه حیوانات به نحو وحشت‌آوری شامه را آزار می‌داد. جورج و مورین شبانه‌روز دعا می‌کردند و جین اعتقادات آن‌ها را به تمسخر می‌گرفت مولی نومید و نگران بود و دائماً گریه می‌کرد. و حتی ایش نگران روزهای

آینده بود. در این میان تنها اِزرا و اِم بی دغدغه و نگرانی آماده بودند تا هر چه پیش آید پذیرا شوند.

اکتبر بدترین ماه بود و تنها در آخرین روزهای این ماه باران بارید دوباره تپه‌ها سبز شد و همه خوشحال شدند.

وقتی در پای صخره تقویم جمع شدند تا عدد ۶ را حک کنند پیشنهاد کردند آن سال را سال ۴ کودک نامگذاری کند. اما سرانجام آن را سال نحس نامگذاری کردند.

* * *

در سال ۷ به هنگام شکار ایش یک گربه وحشی بزرگ را هدف قرار داد اما تیرش به خطا رفت. حیوان به او حمله کرد و پایش مجروح شد. ایش مدتی لنگ‌لنگان و به سختی راه می‌رفت و خیلی زود خسته می‌شد.

در سال ۹ هم معدودی رهگذر از نزدیک خانه آن‌ها گذشتند و یکی از آن‌ها که حال خوشی نداشت شب را در خانه آن‌ها گذراند و رفت. هفته بعد تمام بچه‌ها دچار آبریزش بینی و چشم شدند. بعد پوست بدن‌شان جوش زد و قرمز شد و معلوم شد سرخک گرفته‌اند و مهمان هفته گذشته ناقل بیماری بوده است.

ایش فکر می‌کرد که این تنها مورد بیماری در سال‌های اخیر بوده است. شاید به علت کمی جمعیت و مرگ اکثر انسان‌ها، زنجیر انتقال بیماری‌های مسری بریده شده است. دیگر امراض از کسی به کسی منتقل نمی‌شود و فقط بیماری‌هایی که از طریق حشرات و مگس و پشه سرایت می‌کند و بیماری‌های ناشی از ضعف و پیری باقی مانده است.

اما در همان سال سه تا از کودکان دچار نوعی مسمومیت شدند و درگذشتند.

در سال ۱۰ حادثه مهمی رخ نداد جز اینکه بچه‌ها به نامگذاری سال دهم

سال‌های زودگذر (۱) ۶۵

اعتراض داشتند و می‌گفتند که باید آن را سال ماهی نام گذارد. در واقع آن‌ها تعداد فراوان ماهی در خلیج پیدا کرده بودند که موجب سرگرمی و تفریح آن‌ها فراهم شده بود. بچه‌ها همیشه خوشحال و خندان بودند، چون کارهای زیادی داشتند و تهیه غذا و انجام کارهای مختلف آن‌ها را سرگرم می‌کرد و غم و غصه را از دل‌هایشان می‌زود.

در سال ۱۱ سگ باوفای آن‌ها مرد اما توله‌های بسیار از خود به جای گذاشت. برای بچه‌ها، پرنسس تنها یادگار گذشته‌ها بود. و ایش فکر می‌کرد به زودی خاطره او از یاد بچه‌ها خواهد رفت و فکر می‌کرد: روزی من هم پیر می‌شوم و می‌میرم و از یادها می‌روم.

در سال ۱۲ ام صاحب دوقلویی شد. یک پسر و یک دختر آن‌ها را جوی و جوی نامگذاری کردند.

در سال ۱۵ معلوم شد که دیگر زن‌های قبیله پیر شده‌اند و پس از این کودکی به دنیا نخواهند آورد. ایش هم احساس می‌کرد که پیر شده و باید به فکر روزهای ناتوانی باشد.

در سال ۱۶ دختر بزرگ ایش «مری» با رالف پسر مولی که قبل از فاجعه کشتار به دنیا آمده بود و حدود ۱۸ سال داشت ازدواج کرد. مری و رالف قبل از اینکه یک سال از ازدواج‌شان بگذرد صاحب فرزندی شدند و به این جهت سال ۱۶ را سال نوه (نواده) نامگذاری کردند.

در سال ۱۸ ایش مدرسه‌ای به راه انداخت. اما جمع‌آوری بچه‌ها بسیار کار مشکلی بود. چون به هر کدام کارهای زیادی محول شده بود و نمی‌توانستند در حین کار به مدرسه بیایند.

فصل دهم - سال ۲۱

در سال ۲۱، «جوی» پسر کوچک ایش ناگهان خواندن کتاب و نوشته‌ها را یاد گرفت. به سرعت و به خوبی کتاب می‌خواند. خیلی باهوش و در مقایسه با بچه‌های هم‌سن خودش کوچک‌اندام بود. در ورزش موفقیتی نداشت و بچه‌های دیگر زیاد به او توجه نمی‌کردند، اما ایش معتقد بود که او یکی از امیدهای دنیای آینده است و استعداد فراوانی در یادگرفتن دارد.

روزی که ایش برای حک رقم ۲۱ به پای تخته‌سنگ رفت، تاریخ سال را این طور تثبیت کرد «سالی که جوی خواندن را شروع کرد» وقتی به اطراف خود نگاه می‌کرد از خود می‌پرسید چرا تنها من به فکر آینده هستم و فکر سال‌های آینده نگرانم می‌سازد در حالی که من در آن سال‌ها زنده نخواهم بود... تازه بعد از مرگ من چه کسی به فکر فردا خواهد بود؟ باید امسال را سال بلوغ قبیله نامگذاری می‌کردم. سالی که این‌ها باید از این پس خود فکر کنند و تصمیم بگیرند و برای اداره امور خود فعالیت کنند. جورج و اِزرا مردان خوبی هستند اما برای تصمیم گرفتن و رهبری قبیله مناسب نیستند. اِم فقط در لحظه زندگی می‌کند و به فکر آینده نیست. سایر زنان چنان سرگرم

کارهای روزانه و بچه‌داری و خانه‌داری هستند که نمی‌توان از آن‌ها انتظار داشت به مسایل مهم‌تر پردازند. باقی می‌ماند جان و رابرت پسران من و بعد والتر. کدام یک لایق‌ترند تا به جای من فرماندهی و رهبری را به عهده بگیرند. جوی هم هست که هم خواندن می‌داند، هم خوب می‌فهمد و هم خوب فکر می‌کند.

بعد از نامگذاری سال و حک عدد ۲۱ روی تخته‌سنگ دور هم جمع شدند تا به مناسبت سال نو جشن کوچکی برپا کنند و سپس به گفتگو و تبادل نظر پرداختند.

جورج، اِزرا و پسرها در مورد یک دستگاه یخچال حرف می‌زدند که به جای نیروی برق با گرمای خورشید کار کند. آن‌ها یخچالی پیدا کرده بودند که با نفت کار می‌کرد. ایش قبلاً آن را شنیده بود اما علاقه‌ای نشان نداده بود. به جوی نگاه کرد که با اشتیاق و دقت چشم از دهان دیگران برنمی‌گرفت و تمام حواسش متوجه پیدا کردن راه‌حلی بود.

ایش با خود گفت: خودش است. جوی.

ناگهان از جا برخاست و گفت: «گوش کنید! ما باید برای تمام این مسایل راه‌حلی پیدا کنیم. ما نباید همین‌طور به خوش‌گذرانی ادامه دهیم و با آنچه که از دوره گذشته برایمان باقی مانده زندگی کنیم. بلکه باید خودمان هم چیزهای جدیدی بسازیم و وسایل قدیمی را با شرایط امروزی تطبیق دهیم. وگرنه شاید خود ما مشکلی نداشته باشیم اما بچه‌ها یا نوادگان ما بالاخره دچار مشکلات و کمبود وسایل خواهند شد. روزی همه این وسایل از کار باز خواهد ماند. اگر بچه‌های ما دانش لازم و سررشته کافی برای تعمیر یا استفاده از وسایل گذشتگان را نداشته باشند و اگر نتوانند چیزهایی را که مصرف می‌شود دوباره بسازند و آماده کنند وضع به کجا خواهد رسید؟ فکر کنید مثلاً اگر روزی کبریت تمام شد چه طور آتش روشن می‌کنند؟ ما باید

مزارع جدید و حیوانات بیشتری داشته باشیم. فقط نگهداری سگ کافی نیست. نسل حیوانات دیگر هم باید حفظ شود. باید سعی کنیم بعد از این غذای خود را خودمان تهیه کنیم و به آنچه در انبارها و مغازه‌ها مانده اکتفا نکنیم باید به بچه‌ها خواندن و نوشتن یاد بدهیم. من خودم خیلی دلم می‌خواهد به بچه‌ها درس بدهم اما کسی به من کمک نمی‌کند ما دیگر نباید در گذشته زندگی کنیم. باید پیش برویم و به آینده نظر داشته باشیم.

ساکت شد و به مخاطبان خود نگاه کرد. فقط لبخند می‌زدند. شاید فکر می‌کردند «پیرمرد خُل شده است».

راجر گفت: «سخنرانی خوبی بود.» ازرا خندید و به دنبال او دیگران هم قهقهه خندیدند.

ایش گفت: خوب، در این مورد چه می‌خواهید بکنند؟
جان پسر بزرگ ایش از جا برخاست. از پدرش قدبلندتر و نیرومندتر بود و خودش هم پدر بود.

«خیلی عذر می‌خواهم من باید بروم. خیلی کار دارم که باید امروز بعد از ظهر تمام کنم.»

ایش با عصبانیت او را برانداز کرد و پرسید: «واقعاً آن قدر کارهایت مهم است که نمی‌توانی آن را به تعویق بیندازی؟»

«چرا می‌توانم، اما ترجیح می‌دهم بروم.» و از محفل خارج شد. ایش کمی صبر کرد و بعد از رفتن جان دوباره شروع به حرف زدن کرد: «دیدید که جان چه طور به مسایل مهم زندگی، بی‌علاقگی نشان می‌دهد. در خانواده وقتی بچه‌ای کار خلاف بکند پدر و مادر آن را رفع و رجوع می‌کنند. اما وقتی بزرگ می‌شود و چند خانواده و قبیله یا اجتماع بزرگ‌تر پدید می‌آید در مورد خلاف‌کار چه باید کرد؟ ما هیچ قانونی نداریم. پادشاه یا قانون‌گذاری نداریم. وقتی کسی مثل جان به راه می‌افتد و جمع به این مهمی را ترک می‌کند کسی

نمی‌تواند جلوی او را بگیرد. اگر همه ما تصمیمی در هر مورد بگیریم،
نمی‌توانیم همه را مجبور به اطاعت از آن کنیم.»
إزرا از جا برخاست گیلانش را بلند کرد و گفت: «به سلامتی روزی که
نظم و قانون بر گروه ما حاکم شود.»
چند نفری خندیدند اما همه گیلانشان را به سلامتی آن روز بالا
بردند. ایش حس کرد که مسئله را چندان جدی نمی‌گیرند. اما سخنان او
ممکن است در آینده تأثیر داشته باشد. باید اتفاقی رخ دهد. احتمالاً اتفاقی
ناگوار که آن‌ها را مجبور کند فکر و عقل خود را به کار اندازند.

فصل یازده - آب

همان طور که ایش انتظار داشت هیچ کاری انجام نشد. هفته‌ها گذشت. دیگر سروصدای مردانی که یخچال‌ها را به بالای تپه حمل می‌کردند شنیده نمی‌شد. اثری از فعالیت آن‌ها برای کاشتن درخت و ساختن باغ نبود. ایش فکر می‌کرد که مبادا این‌ها دچار بیماری و آفتی شده باشند. فقط از اینکه امروز را به فردا برسانند خوشحال و راضی‌اند. دیگر دور هم جمع شدن و صحبت کردن راجع به زندگی بهتر لزومی ندارد. مثل سرخ‌پوستان چند قرن پیش که تنها با شکار و سیر کردن افراد خانواده وظیفه خود را انجام شده می‌دانستند و وقتی اروپاییان به سرزمین آن‌ها آمدند مایل نبودند روش چند هزار ساله زندگی خود را بهتر کنند (عوض کنند).

در جزایر جنوب اقیانوس هم مردمانی زندگی می‌کنند که از میوه درختان تغذیه می‌کنند و هوا همیشه گرم است. آن‌ها به تغییر روش زندگی خود علاقه‌ای ندارند. چه عاملی باعث جمع شدن انسان‌ها به دور همدیگر و کوشش دسته‌جمعی آن‌ها برای یک زندگی بهتر می‌شود؟ مساله این است که من به زندگی و به مردم از زاویه علمی و از دید یک پژوهش‌گر نگاه می‌کنم.

اما آن‌ها، مردم عادی‌اند. اِزرا و جورج و خانواده آن‌ها، شاید اگر مردم دیگری بودند طور دیگری عمل می‌کردند. اگر این‌ها ادیسون و ابراهام لینکلن بودند و اگر زن‌ها مثل فلورانس نایتینگل یا ملکه ویکتوریا بودند... اِم مثل ملکه ویکتوریا خنده‌اش گرفت. آن‌ها فقط مردم عادی‌اند و می‌خواهند امروز را به فردا برسانند. بیست و یکسال است که من خود را مسئول دنیای آینده دانسته‌ام و برای بهتر ساختن زندگی، اجتماع کوچک خودمان نقشه کشیده‌ام تا در دنیای بدون انسان و بدون وسایل زندگی بتواند ادامه حیات دهد. بیشتر مردان بزرگی که کوشیده‌اند زندگی آسوده‌تر و دنیای بهتری بسازند خود رنج‌ها بردند و سختی‌ها کشیدند و در سنین کم از دنیا رفتند. لینکلن، کندی وود راویلسون در این راه کشته شدند و بعضی‌ها چون ناپلئون و هیتلر با خطرهای بزرگی مواجه شدند. من یک انسان عادی هستم که با یک گروه مردم عادی سروکار دارم. به عنوان یک دانشمند تنها می‌توانم تماشاگر باشم و ببینم چه اتفاقی خواهد افتاد.

آن روز صبح که ایش در تختخواب خود آرمیده و با این افکار مشغول بود، روزی آفتابی، هوا صاف و آسمان آبی بود. آرامش و آسودگی مخصوصی احساس می‌کرد. اِم در طبقه پایین مشغول آماده کردن صبحانه بود. ایش برخاست و به حمام رفت. اما آب در لوله‌ها نبود. به طبقه پایین رفت اِم می‌گفت فشار آب کم شده، شیر را کاملاً باز کن تا آب برداریم.

دخترش جواب می‌داد: «شیر تماماً باز شده اما آب نمی‌آید.»

ایش گفت: «صبح‌به‌خیر به جورج می‌گویم بیايد لوله‌ها را درست کند. جوزی به باغ برو و از لوله آبیاری باغچه آب بیاور.

جوزی با ظرف آب برگشت و خبر داد که فقط این مقدار آب توانستم بیاورم و آب آنجا هم قطع شد. صبحانه را به هر نحو بود صرف کردند.



پس از صرف صبحانه ایش به خانه جورج رفت تا برای تعمیر لوله‌ها فکری بکنند. سر راه جلوی خانه اِزرا توقف کرد جین جلوی در خانه ایستاده بود ایش پرسید: «شما آب دارید؟»

«نه... فشار آب خیلی کم شده اِزرا هم این هفته به خانه مولی رفته، در آنجا هم آب نبود. ایش و اِزرا با هم به خانه جرج رفتند تا از او کمک بخواهند اما لوله‌های آب در آنجا هم خالی بود.

ایش پرسید: «به نظر شما چه باید بکنیم؟» جورج گفت: «جستجوی آب در این حوالی فایده‌ای ندارد. لوله‌ها عیبی نکرده اگر اشکالی باشد در شاه‌لوله اصلی است که به این منطقه آب می‌رساند.» ایش پرسید: «شاه‌لوله آب در کجا قرار گرفته؟»

جورج و اِزرا جوابی ندادند. بیش از بیست سال بود که آن‌ها در این منطقه زندگی می‌کردند و تا به حال از نظر آب مشکلی پیش نیامده بود. در واقع میراث سازماندهی و ابتکارات گذشتگان تا امروز آن‌ها را از بزرگ‌ترین نعمت طبیعت بهره‌مند ساخته بود و هرگز به فکر نیفتاده بودند که این آب از کجا تأمین می‌شود و چه مراحل را برای تصفیه و رسیدن تا خانه آن‌ها طی می‌کند.

همگی به طرف منبع آب روان شدند تا علت کمبود آب را کشف کنند. دریاچه تأمین آب شهر خالی بود. در این ۲۰ ساله صدها و هزارها لوله آب در اطراف شهر شکسته و ترکیده بود و آب دریاچه بتدریج به هدر رفته بود و اکنون ذخیره آب به پایان رسیده بود.

همگی در خانه ایش جمع شدند و باز ایش پرسید برای رفع این مشکل چه راهی به نظرشان می‌رسد؟ هنوز مقداری آب آشامیدنی در بطری و نوشابه‌های مختلف در مغازه‌ها وجود دارد. اما برای پخت و پز و شستشو باید فکری کرد و همین طور برای ایامی که نوشیدنی موجود در مغازه‌ها تمام

شود.

با این سؤال در این لحظه اختلاف عقیده و نحوه تفکر پیرها و جوانان بروز کرد. جوانان قبلاً محل چند جویبار و چشمه را در نقاط مختلف تپه و کوهستان کشف کرده بودند و می‌گفتند این جویبارها حتی در ایام خشک هم جریان داشته است.

البته محل عبور آنها دور از خانه بود و لذا چند نفر از آنها با ارابه‌هایی که توسط سگ کشیده می‌شد به آنجا رفتند و چندین سطل آب همراه آوردند تا احتیاجات فوری خود را برآورده کنند. ایش گفت این آب را نمی‌توان به طبقات بالاتر خانه برد - حمام‌ها را در طبقه بالا ساخته شده بود - باید در کنار رودخانه و روی کف حیاط چند کابین حمام بسازیم.

پسرها شروع به کار کردند. ابتدا حفره‌هایی برای مستقر کردن ستون‌ها و دیوارهای چوبی حفر کردند. کار سخت و سنگینی بود مخصوصاً که آنها به کارهای بنایی و حفاری با دست عادت نداشتند بعد از ناهار باز هر کدام به طرفی رفتند. به شکار و ماهیگیری و تیراندازی مشغول شدند. تنها جوی در محل کار باقی ماند. او کاملاً می‌فهمید که پدرش چه قدر از تنبلی و بی‌کارگی بچه‌ها خشمگین است لذا از ایش پرسید: «نمی‌شود ما خودمان دو نفر برویم و کمی از کارها را انجام بدهیم؟»

«نه جوی امروز نمی‌شود. بهتر است امروز بعد از ظهر هم مثل هر روز برویم سر درس‌های تو.»

جوی بی‌شک افکار روشن و قدرت ابتکار داشت اما آیا می‌توانست رهبر باشد؟ با پسرهای دیگر نرفت. او می‌تواند در آینده دانشمند شود. در روزگار گذشته فقط روحانیون و کشیشان صاحبان دانش و حکمت بودند و هم آنها جامعه را رهبری می‌کردند. اما این رویه در ایامی صادق بود که انسان به خدایان و ماوراءالطبیعه اعتقاد داشت. بعدها زورمندان و پهلوانان رهبری را

آب ۷۵

به عهده گرفتند. بعد از این چه کسی رهبری این قبیله کوچک را به عهده خواهد گرفت دانشمندترین، دیندارترین، یا زورمندترین فرد قبیله؟

همان شب رابرت و ریچارد و پسران دیگر به دیدار ایش آمدند و اظهار داشتند که رسانیدن آب به خانه‌ها کار طاقت‌فرسایی است و می‌خواستند تا در آن حوالی چاهی حفر کنند.

گفتگو در این زمینه بود که چاه را چه گونه و در چه نقطه‌ای حفر کنند. می‌گفتند باید در اطراف چشمه دیواره‌ای بکشند تا آب بالا بیاید و بعد از آنجا به طرف خانه‌ها لوله‌کشی کنند. صحبت در این مورد چند ساعتی طول کشید عاقبت ایش به سخن درآمد.

ما نباید با چنین مشکلی مواجه می‌شدیم. ما باید قبلاً پیش‌بینی این وضع را می‌کردیم. حالا باید برای رفع اشتباهاتمان زحمت بکشیم. بهتر است یک نفر را بفرستیم و ببینیم در جاهای دیگر این مشکل را چه گونه رفع کرده‌اند. همه با این فکر موافقت کردند. ایش فکر می‌کرد: قبیله باید این نوع زندگی روز به روز و لحظه به لحظه را کنار بگذارد و از تنبلی و بی‌فکری دست بردارد و به کار و فعالیت پردازد.

ام‌هنوز مخالفت می‌کرد و می‌گفت، چه گونه قبایل بدوی سرخ‌پوست در خیمه‌های ساده خود با روش ساده و ابتدایی خوشبخت و راضی زندگی می‌کردند تا اینکه سفیدپوستان آمدند و آن‌ها تمدن آموختند و زندگیشان را تلخ و تباه کردند. وی عقیده داشت که همه چیز به صورت طبیعی و ساده و به حال خود گذاشته شود.

با این همه پسران قبیله به مباحثه و گفتگو ادامه دادند و میل داشتند برای رفع مشکل کاری بکنند. بالاخره رابرت و ریچارد برای این مأموریت انتخاب شدند تا در نقاط اطراف شهر به بررسی پردازند. اگر چه هر دو جوان و کم‌سن بودند اما می‌توانستند از عهده این کار برآیند و مسافرت خود را با

موفقیت انجام دهند.

* * *

اولین مسئله مسافتی بود که باید پیموده شود. پیاده روی مدت ها طول می کشید. سگ ها و ارا به ها نمی توانستند به سرعت حرکت کنند. در سال های اخیر هیچ کس از اتومبیل استفاده نکرده بود اتومبیل های متعددی در جاده سن لوپو پارک شده بود ولی در طول این سال ها همه فرسوده و اسقاط شده بود و به محل بازی بچه ها تبدیل شده بود.

ایش فکر می کرد: «که آیا بعد از این همه سال از راه های اتومبیل رو و پل ها می توان استفاده کرد؟ آن ها به اتومبیلی احتیاج داشتند که بتواند از راه ها و پل هایی که باران و سیلاب آن ها را خراب کرده و یا با افتادن درخت ها و تخته سنگ ها بسته شده بود عبور کند.

بعد به یاد اتومبیل هایی که افتاد که در دوران جنگ و در راه های ناهموار به کار برده می شد... «جیپ»... اگر می توانستند یک دستگاه از آن پیدا کنند چه خوب بود.

چند روزی در جستجوی جیپ بودند. تا بالاخره در گاراژی چند دستگاه جیپ پیدا کردند جورج در تعمیر و نوسازی اتومبیل سر رشته داشت. ایش نوترین اتومبیل را انتخاب کرد. اما جورج گفت اتومبیل نو معمولاً اشکالاتی از نظر موتور و رانندگی دارد. بهتر است جیپ دیگری را برداریم که گرچه مثل اولی نو نیست اما دوران کارکرد اولیه خود را گذرانده است.

بعد جورج و ایش با کمک اِزرا و سایر پسران مشغول آماده کردن تعمیر، تنظیم موتور، پیاده کردن بعضی قطعات، روغن کاری و تعویض بعضی از قطعات آن با سایر اتومبیل های موجود در گاراژ شدند.

بعد از چندین روز کار مداوم جیپ آماده کار شد.

ایش گفت: این اتومبیل برای مسافرت وسیله بی نظیری است و چون گاراژ

در بالای تپه قرار گرفته می‌توان در ابتدا اتومبیل را رو به پایین حرکت داد. خود رانندگی آن را به عهده گرفت و گفت: شما همگی آن را هل بدهید تا سرعت بگیرد. بعد بینم آیا می‌توانم موتور آن را راه بیندازم.

در تمام سرازیری راه اتومبیل روشن نشد و پس از پایان سراسیمی جیب تقریباً داشت از حرکت باز می‌ماند که در چند متر آخر ناگهان صدای پت‌پت موتور شنیده شد. موتور به کار افتاد و اتومبیل را به پیش راند. ابتدا با تکان‌ها و حرکت غیرعادی و به تدریج به صورت عادی و مثل یک اتومبیل خوب راه افتاد.

ایش بعد از عبور از چند خیابان بالاخره به کنار جاده سن‌لوپو آمد. حالا اول کار بود. هر روز بچه‌ها جمع می‌شدند و ایش به آن‌ها رانندگی می‌آموخت و بعضی نکات اصلی را در رانندگی و مکانیک اتومبیل به آن‌ها گوشزد می‌کرد تا اگر در میان راه جیب از کار ماند تعمیرات مختصر آن را خود انجام دهند. ایش سپس نقشه‌ای به دست آورد و از روی آن به جوان‌ها نشان داد که باید به کجا بروند و چه گونه از روی نقشه راه خود را پیدا کنند. او بیشتر اصرار داشت که محل سکونت گروه‌ها یا خانواده‌های دیگر را که مثل خودشان تشکیل جمعیتی داده بودند کشف کند و بداند نحوه زندگی آن‌ها چیست و چه گونه مشکلات و کمبودها را رفع می‌کنند. بچه‌ها هنگام درس و سرکلاس به یاد گرفتن نقشه یا وضع شهرهای امریکا و محل ایالات و کوه‌ها و رودخانه‌ها سایر مسایل جغرافیایی علاقه‌ای نشان نداده بودند. اما اکنون که احتیاج جدی داشتند با اشتیاق فراوان به نکات و جزییاتی که ایش بیان می‌کرد گوش می‌دادند.



بالاخره وسایل و مایحتاج مسافرت را جمع‌آوری کردند: غذای کافی، چند مخزن آب و چندین گالن بنزین اضافی. البته در راه خود به غذا و آب و

بنزین دسترسی داشتند و می توانستند ذخایر خود را تجدید کنند.

موقع حرکت تمام قبیله در محل حرکت آنها جمع شده بودند. حتی اوی با ذهن معلول خود حس کرده بود که بچه ها دارند به مسافرت می روند و در گوشه ای ایستاد و دست تکان می داد.

ایش با آنها وداع کرد و گفت: «امیدوارم سفرتان به خیر باشد و زود برگردید. و شاید این موضوع باعث شود که بچه ها از رخوت و تنبلی به در آمده و زندگی را فقط برای امروز در نظر بگیرند و پس از برگشتن از سفر این روحیه را به دیگران هم انتقال دهند.»

یزرا گفت: «نگران نباش البته که به سلامتی برمی گردند. می بینی که کاملاً تندرست و قوی هستند. ضمناً ریچارد پسر عاقلی است و می تواند از خودش محافظت کند رابرت هم دست کمی از او ندارد.»

پس از عزیمت ریچارد و رابرت روزها با سکوت و آرامش می گذشت. ایش به فکر حفر چاهی افتاد تا موقتاً برای تهیه آب از آن استفاده کنند. مسئله این بود که چاه را در کجا حفر کند تا به آب برسد.

چون اگر پس از حفر چاه در نقطه نامناسبی چاه می کنند به آب نمی رسیدند و تمام زحمات آنها به هدر رفته بود.

ایش به یاد آورد که قبلاً در مورد پیدا کردن آب به کمک یک تکه چوب سه شاخه تجربه ای را به چشم دیده است. جوینده آب دو سر چوب را با دو دست گرفته و قسمت پایین آن را رو به جلو نگاه می داشت و بعد به هر طرف حرکت کرد و ناگهان پایین دوشاخه به طرف زمین پایین می آمد. در همان جا زمین را حفر کرده و به آب رسیده بودند. ایش از جوینده آب پرسیده بود آیا همه می توانند این کار را بکنند؟ جوینده آب جواب داده بود نه! از عهده هر کس بر نمی آید. اما خیلی از اشخاص می توانند آن را تجربه کند.

ایش تا به آن روز این کار را نکرده بود و تصمیم گرفت دور از چشم

دیگران یک بار امتحان کند تا اگر موفق نشد مورد تمسخر قرار نگیرد. روز بعد ایش همه بچه‌ها را به ماهیگیری فرستاد. بعد یک سه شاخه صاف از درخت برید دوسر آن را در دست گرفت و به راه افتاد و در اطراف زمین مسطحی یکی دو ساعت راه رفت ولی حرکتی در سر دیگر سه شاخه دیده نشد. ایش -ام را صدا کرد ام خنده کنان آمد و او هم مدتی سه شاخه در دست راه رفت و نتیجه‌ای به دست نیامد. ایش به سراغ اِزرا و جورج رفت. آن‌ها هر دو می‌دانستند ایش چه نقشه‌ای دارد و می‌دانستند که منظور اصلی پیدا کردن محل آب است. اِزرا حتی این طرز جستجوی آب را به چشم دیده بود ولی زحماتش نتیجه‌ای نداد.

جوی با بچه‌های دیگر به ماهیگیری نرفته بود. در جلوی خانه ایستاده و جریان را تماشا می‌کرد. ایش و دیگران از کار بی نتیجه خسته شدند. سه شاخه را به کناری انداختند و داشتند به دنبال کار خودشان می‌رفتند که جوی فریاد زد: بیایید پیدا کردم.

همه به طرف او دویدند و با کمال تعجب دیدند که موقع عبور جوی از روی یک نقطه به خصوص سه شاخه پایین می‌آید. ایش گفت ممکن است این کار عمدی باشد. بهتر است چشم‌هایت را ببندی تا من بار دیگر امتحان کنم. بعد ایش جوی را با چشم بسته چندین بار به دور خود گردانید و به چند طرف حرکتش داد.

درست وقتی به نقطه سابق رسیدند سه شاخه رو به پایین میل کرد. و این مرتبه ایش مطمئن شد که پسرک این کار را به عمد نمی‌کند و آن وقت گفت که باید زمین را در همین نقطه حفر کرد.



وقتی بچه‌ها از ماهیگیری برگشتند دسته جمعی مشغول کار شدند. اِزرا مقداری تخته پیدا کرد و همین طور که چاه را می‌کنند و پایین می‌رفتند آن‌ها



را در کناره‌های چاه نصب می‌کرد. عاقبت پس از چند روز کار مداوم آثار رطوبت و بعد اولین قطره‌های آب ظاهر شد. آن شب ایش حس می‌کرد که از خستگی به جان آمده اما از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید.

البته خانه‌های دیگر هم برای کندن چاه از ما کمک خواهند خواست. جوی می‌تواند در پیدا کردن محل آب به همه کمک کند. این حس مخصوصی است که فقط جوی می‌تواند از آن سود گیرد و همه کس از این موهبت بهره‌مند نیست. این نوعی قدرت روحی است و اگر روزی قرار باشد جوی موقعیتی پیدا کند قطعاً ریس طبقه روحانیون و کشیشان خواهد شد، در صورتی که یکی از پسران دیگر به ریاست گروه برگزیده شود.

چند روز بعد اتفاق عجیبی رخ داد. ایش درباره سنگواره و فسیل توضیحاتی به پسران می‌داد. راجع به گیاهان و حیوانات ماقبل تاریخ و آثار و بقایای میلیون‌ها سال قبل که اکنون به نقش‌های سنگی تبدیل شده و در کوهستان‌ها و سنگواره‌ها به دست می‌آید گفتگو می‌کرد. او چند تکه سنگ منقوش به کلاس درس آورده بود و برای اینکه فسیل‌ها را به بچه‌ها نشان دهند می‌خواست آن‌ها را خرد کند.

چکش مثل همیشه روی رف بالای بخاری قرار داشت.

کریس، کودکی هشت ساله، نزدیک بخاری نشسته بود. ایش اشاره کرد که چکش را به او بدهد.

کریس از جا نجنبید. ایش برای بار دوم از او خواست که چکش را بیاورد. «نه - نمی‌توانم.» و بعد ناگهان به گریه افتاد.

«خوب مانعی ندارد. یک نفر دیگر چکش را بیاورد، بچه‌ها... چکش را به من می‌دهید؟» وستون به والتر نگاه کرد. دخترها به همدیگر نگاه کردند و هیچ کس از جا برنخواست.

بعد جوی از جا برخاست به سوی بخاری به راه افتاد و با سنگینی و وقار

چکش را برداشت. یکی از دخترها از ترس جیغ کوتاهی کشید و سکونی سنگین بر کلاس حکم فرما شد. جوی آرام و باوقار پیش آمد و چکش را به ایش داد و بعد برگشت و با لبخندی فاتحانه در جای خود نشست. بچه‌ها با هراس و تحسین جوی را نگاه می‌کردند. ایش بدون هیچ گونه پرسشی درس را ادامه داد.

اما هنگام شب ایش قضیه را در ذهن خود تحلیل می‌کرد. شاید بچه‌ها فکر می‌کنند چکش یک آلت شوم و جادویی متعلق به اعصار دور و گذشته‌های مجهول است. جرئت ندارند به آن نزدیک شوند و کسی جز خود من نمی‌تواند به آن دست بزند. چکش علامت قدرتی مافوق‌طبیعه است و هر کس نمی‌تواند از آن جسم خطرناک استفاده کند. اما چرا جوی از آن نمی‌ترسید؟ آیا می‌دانست که چکش آلتی معمولی و ساده است؟ یا چون از قدرت روحی و عنوان فرزند کشیش بزرگ و رهبر این گروه بهره‌مند است این اعتماد به نفس را دارد؟ و مطمئن است چکش نمی‌تواند به او آسیبی برساند.

بعد به فکر کلمه حرام افتاد. قبایل وحشی در گذشته بعضی کارها یا بعضی اشیاء را حرام می‌شمردند. این اشیاء حرام غیرقابل لمس بودند. آیا چکش هم جزو این اشیاء بوده؟ به نظر می‌رسید که همه بچه‌ها و بزرگ‌ترها در این باره اتفاق نظر داشتند که اوی جزو حرامیان است. ایش و ام آن را شروع کرده بودند. بچه‌های اوی ممکن بود بی‌عقل و ناقص به دنیا بیایند و باعث زحمت و گرفتاری شده شوند. و هیچ کس مایل نبود اوی بچه‌دار شود. همه آن‌ها و دیگران می‌دانستند که او از بعضی جهات با دیگران فرق دارد. نباید به او دست زد. در واقع اوی هم حرامی بود.

فصل دوازدهم - چارلی

اکنون مدتی طولانی بود که آن دو پسر رفته بودند و گه گاه ایش برای آنها دلوپس و نگران می شد که نکند بلایی سرشان آمده باشد. بعد خود را دلداری می داد و قانع می شد که هر دو صحیح و سالمند و حتماً تا مسافت خیلی دوری رفته اند که نتوانسته اند زود برگردند.

ایش اکنون بسیار مشغول بود و تمام سعی خود را برای پیشبرد کار مدرسه به کار می برد. هر روز صبح با اشتیاق زیاد خود را به مدرسه می رساند. اما بچه ها علاقه زیادی به درس و مشق نداشتند و دائماً منتظر بودند که ساعت درس تمام شود و به دنبال شکار ماهیگیری یا مشغولیات دیگر خود از مدرسه بیرون بزنند. تنها جوی آماده درس خواندن و یاد گرفتن بود.

عاقبت یک روز صبح صدای مونتور اتومبیلی در نزدیکی آنها شنیده شد. ایش فریاد زد: «ام... ام بچه ها برگشتند.»

همه آنها، ایش، ام، بچه ها و سگ ها بیرون دویدند و جیب آشنا را دیدند که به آهستگی نزدیک می شود.



"Hey! Em!" he shouted. "They're back!"

جیب خرد و خمیر، کثیف و گل آلود بود. اما به هر صورت خود را تا به خانه رسانده بود. بچه‌ها از جیب پیاده شدند. خوشحال و سرحال بودند. ایش پس از مدت‌ها نفس راحتی کشید.

سایر بچه‌ها اطراف آن‌ها را گرفته بودند و سؤال‌های مختلف می‌کردند. ایش هم در کناری ایستاده بود که چشمش در داخل جیب به یک نفر دیگر افتاد. او هم پس از چند ثانیه از جیب پیاده شد. ایش از آمدن آن شخص بیگانه نگرانی و ناامنی خاصی احساس می‌کرد.

بیگانه سری بی‌مو و ریشی قهوه‌ای داشت. ریش او کثیف و ژولیده بود و از سوختگی‌های جابه‌جای آن معلوم بود که سیگارکش قهاری است. در کنار جیب ایستاد.

مردی چاق و درشت‌اندام و سنگین‌وزن بود. با بدنی قوی و عضلاتی محکم. به آهستگی و سنگین، سنگین پیش آمد. انگار ناراحتی داشت که مانع راه رفتن سریع‌تر می‌شد. صورتش متورم و چشمانش نیمه‌بسته بود. ایش با خودش گفت چشم‌هایش شبیه چشم خوک است. مرد متوجه ایش شد و لبخندی زد که ایش دندان‌های سه‌گوشه و نوک‌تیز او را دید. یادش آمد که در یکی از کتاب‌ها خوانده بود این نوع دندان علامت یک نوع بیماری است. اما نام بیماری یادش نبود. ایش پیش رفت که دست رابرت را بگیرد. رابرت گفت: «این آقا دوست ما چارلی هستند.»

ایش جلو رفت و نه چندان از ته دل گفت: «خوش آمدید.» و به چشمان آبی‌رنگ او خیره شد. چشمانی بی‌رحم و خشن مانند چشمان حیوانات وحشی. چارلی دست ایش را که به طرف او دراز شده بود گرفت و چنان فشاری داد که انگشتانش به درد آمد.



رابرت همراه چارلی به راه افتاد تا دیگران را با او آشنا کند. ایش بیش از

پیش احساس ناخوشایندی کرد. در واقع او تصمیم گرفته بود قبیله کوچک خود را باز هم به دور هم جمع آورد و فقط افراد قبیله را بدون پذیرفتن یک بیگانه ناشناس سرپرستی کند. آمدن چارلی آرزوی او را به هم می‌زد.

چارلی چندان بدقیافه هم نبود و در میان جمع خوش‌مشراب بود. او رفیق و مصاحب خوبی بود. اما ایش فکر می‌کرد باطن او هم مثل ظاهرش کثیف و ناپاک است. او لباس کهنه کارکنان ادارات را پوشیده بود. اما همین لباس‌ها هم کثیف و آلوده بود.

همه وارد خانه شدند و ایش هم به دنبال دیگران وارد شد. دو پسر تازه‌وارد و چارلی وسط اطاق نشستند. سایر بچه‌ها با شگفتی به دو پسر تازه‌وارد نگاه می‌کردند. گویا از سفری دوردست و از دیاری ناآشنا آمده‌اند و همین طور با نگاهی ناآشنا چارلی را برانداز می‌کردند چون تا آن روز غریبه‌ای با این سر و وضع در اطراف خود ندیده بودند.

ایش نفرتی بی‌دلیل به چارلی در خود حس می‌کرد و از این تنگ‌نظری خود تعجب می‌کرد و با خود می‌گفت: «بالاخره ما به افکار و افراد تازه نیاز داریم تا چیزهای تازه‌ای به ما بیاموزند چرا من بی‌جهت از این مرد بیزار شده‌ام و آیا کثافت ظاهری او دلیل ناپاکی باطن است؟ امروز باید روز خوشی باشد. روزی مهم در زندگی، اما چرا من این طور گرفته و غمگینم؟»

سروصدای زیادی به گوش می‌رسید. همه بچه‌ها در یک زمان با هم حرف می‌زدند و هزار سؤال مختلف می‌پرسیدند. وقتی نگاه ایش با چشمان اِزرا تلاقی کرد فوراً فهمید که او هم از وجود چارلی به همان اندازه نگران و ناراحت است.

با خود گفت: «اِزرا انسان‌ها را بهتر می‌شناسد و همه را دوست می‌دارد. اگر اِزرا از این مرد خوشش نیامده حتماً دلیلی دارد و باید مواظب بود. در این صورت من تنها نیستم که از چارلی خوشم نیامده.»

عاقبت اِم به حرف درآمد و وقتی شروع به صحبت کرد سایر بچه‌ها خاموش شدند.

اِم گفت: «هر کس به اطاقش برود و برای شام حاضر شود. ایش نظری به چارلی انداخت و دید اِزرا هم به او خیره شده است. و چارلی همین طور به اِم نگاه می‌کرد. نگاهی طولانی‌تر از حد معمول. بعد نگاهش را از اِم برگرفت و به اِوی خیره شد. انگار به او فکر می‌کرد... اما چه فکر می‌کرد؟»
ریچارد همراه چارلی برای شام به خانه اِزرا رفتند.

* * *

موقع شام ایش درباره مسافرت بچه‌ها سوالی نکرد. شاید منتظر بود همگی جمع شوند و بعد صحبت کند. اما بهتر دانست از رابرت درباره چارلی سوال‌هایی بکند. رابرت گفت: «چارلی؟ حدود ده روز پیش او را در لوس آنجلس دیدیم. در آنجا هنوز عده زیادی باقی مانده‌اند. بعضی‌ها به صورت دسته‌جمعی مثل ما زندگی می‌کنند. بعضی‌ها گروه دو یا سه نفری دارند. چارلی تنها بود و تک و تنها زندگی می‌کرد.» ایش با دقت به حرف‌های رابرت گوش می‌داد و عاقبت پرسید:
«آیا شما از او خواستید همراهتان بیاید؟ یا اینکه خودش همراه شما آمد؟»

رابرت از سوال ایش کمی دستپاچه شد: «درست یادم نیست. فکر نمی‌کنم من از او خواسته باشم. شاید ریچارد به او گفته که همراه ما بیاید.»
ایش فکر می‌کرد حتماً علتی داشته که چارلی مایل بوده از لوس آنجلس دور شود و به جای دیگری برود. رابرت افزود:

«او صدها حکایت خنده‌دار بلد است... آدم خوبی است.»

ایش فکر کرد: «حکایات خنده‌دار؟ بله می‌توان حدس زد از چه نوع حکایاتی می‌گوید.» همه پسران و دختران به راحتی، به سادگی درباره این

موضوعات حرف می‌زنند. حکایات زشت و کثیف که وقتی مردان بی‌فرهنگ دهات دور هم جمع می‌شوند همراه حیوانات و احشام و گله‌هایشان این گفتگوهای دور از تمدن کاری عادی است. ازدواج در قبیله خیلی زود انجام می‌شود و از آن جنبه شاعرانه داستان‌های عاشقانه در اینجا خبری نیست. ازدواج یک مسئله قراردادی یا در واقع نوعی معامله است لذا در قبیله از آن نوع حکایت‌های خنده‌دار شنیده نمی‌شود.

پس از صرف شام در دامنه تپه، آتشی افروختند و به دور آن حلقه زدند. صدای خنده و آواز شنیده می‌شد و پسرها داستان مسافرتشان را بازگو می‌کردند.

آنچه مورد علاقه ایش بود قسمت‌هایی بود که دو پسر با گروه‌هایی مواجه شده و برنامه‌های زندگی آینده خود را شرح داده بودند. مثلاً گروهی که خود را بندگان خدا می‌نامیدند به طرف پسرهای سنگ پرتاب کرده و آن‌ها را نجس و ناپاک خوانده بودند. لذا پسرهای نتوانسته بودند به آن‌ها نزدیک شوند و از وضع آن‌ها اطلاعی به دست آورند. در طرف جنوب با گروهی از سرخ‌پوستان روبه‌رو شده بودند. این‌ها دارای پوستی قهوه‌ای‌رنگ بودند و تحت سرپرستی یک رئیس، با کشت غله زندگی می‌کردند. تنها چند نفری از پیرمردان آن‌ها زبان انگلیسی می‌دانستند. آن‌ها اتومبیل نداشتند و با اسب رفت و آمد می‌کردند و هرگز به شهرهای بزرگ مسافرت نکرده بودند.

قسمت‌های وسیعی از سرزمین‌های جنوب را آب فراگرفته بود. به این جهت پسرهای به طرف شمال برگشته بودند. بیشتر شهرهای شمالی خالی از سکنه بود و در زمستان به وضع وحشتناکی درمی‌آمد. باقی ماندگان فاجعه سرتاسر امریکا را در اختیار داشتند تا هر جا بخواهند بروند و هر جا بخواهند زندگی کنند. ایش به یاد دوستان قدیمی خود میل ابرام و آن افتاد که در شهر نیویورک زندگی می‌کردند. آن‌ها باید سال‌هایش، از سر ما مرده باشند.



رقص و آواز بچه‌ها در اطراف ایش اوج گرفته بود. پسران بزرگ‌تر و برخی از مردان زن‌دار هم برای رقص و آواز به آن‌ها پیوسته بودند. چارلی هم آنجا بین ریچارد و اوئی نشسته بود.

ایش باز دچار احساسات ناخوشایندی شده بود و با خود می‌گفت: من هم مثل آن گروه «بندگان خدا» هستم که میل ندارند با دیگران تماسی داشته باشند. در عین حال می‌دانست که اگر به جای چارلی شخص دیگری وارد جمع آن‌ها شده بود مخالفتی نداشت. اما حالا باید با او چه کنیم؟

پاسی از شب گذشته بود. مادران کودکان خود را به خانه بردند. چند نفری از مردان همراه ایش و ام آمدند تا دنباله سرگذشت‌های چارلی و دو پسر را بشنوند.

إزرا صندلی بزرگی را در جلوی بخاری به چارلی تعارف کرد. ایش از این کار إزرا تعجب کرد.

شب نسبتاً سردی بود. اما نه چندان سرد که إزرا کنار بخاری بنشیند. إزرا گفت: «فکر می‌کنم سرما خورده‌ام. پسرها، بروید کمی هیزم بیاورید.» پسرها هیزم آوردند و هوای اطاق گرم‌تر شد. چارلی مشروب خواست و ایش یک بطری وِسکی و یک گیلّاس به او داد. چارلی بطری را باز کرد و متوالیاً چند گیلّاس را پر کرد و سرکشید. به نظر می‌آمد تمام وِسکی موجود در بطری به زودی تمام شود.

* * *

إزرا گفت: «عجیب است من هنوز احساس سرما می‌کنم کمی دیگر هیزم در بخاری بگذارید.»

حالا هوای اطاق بسیار گرم شده بود به طوری که ایش کت خود را درآورد و چارلی هم تکمه‌های کتش را باز کرد اما آن را درنیاورد و به نوشیدن مشروب ادامه داد. پس از چند دقیقه صورت او از گرمای اطاق و نوشیدن

مشروب سخت برافروخته شده بود و دانه‌های درشت عرق روی پیشانی اش نشسته بود.

ایش حس می‌کرد که ازرا سعی می‌کند به هر نحو شده از زندگی گذشته چارلی پرده بردارد. این کار خیلی هم سخت نبود چون چارلی به سخن آمده و بی‌پروا از خودش صحبت می‌کرد: «من مدت ده دوازده سال با زنی زندگی می‌کردم. بعد از مردن او دیگر نخواستم در آن جا بمانم. به همین دلیل وقتی این بچه‌ها را دیدم تصمیم گرفتم همراه آن‌ها به اینجا بیایم.»

قطره‌های عرق از صورت چارلی بر روی لباسش می‌چکید. ایش گفت: «چراکت خود را در نمی‌آوری تا راحت‌تر باشی.» چارلی جوابی نداد.

جورج که خوابش برده بود چشمانش را باز کرد از جا برخاست و گفت دیگر موقع به خانه رفتن و خوابیدن است سایرین هم برخاستند که به خانه‌های خود بروند. ایش متوجه شد که ازرا می‌خواهد چیزی به او بگوید. همراه او به طرف آشپزخانه رفت و در آنجا از او پرسید:

«چی شده حالت خوب نیست؟»

«نه... هیچ وقت به این سلامتی نبوده‌ام.»

«پس می‌گفتی که احساس سرما می‌کنی؟»

«نه در واقع منظور دیگری داشتم... می‌خواستم چارلی وادار شود کت خود را در بیاورد اما نشد... من حتم دارم او اسلحه به کمرش بسته و زیر کتش مخفی کرده است.»

«خوب... همین بود؟»

«کاش می‌دانستم او چه منظوری دارد. من حس می‌کنم که او موجودی نادرست و ناجور است. آدمی است که مقصود و هدف خاصی دارد و هر طور هست به آن می‌رسد.»

جورج که داشت از خانه خارج می‌شد به چارلی گفت: «به آدم‌های قوی و

جاری ۹۱

نیرومند احتیاج داریم و کاش شما اینجا می ماندید.»
به جز اِزرا و ایش سایرین حرف او را تأیید کردند. ایش در دل حرف اِزرا
را تکرار می کرد: «او آدمی نادرست و ناجور است اما باید دید چه هدفی
دارد.»

فصل سیزدهم - اوی

پس از اینکه همه به خانه‌هایشان رفتند ایش در را قفل کرد. سال‌ها بود چنین کاری نکرده بود. موقع خوابیدن به اِم گفت که به چارلی اعتماد ندارد اما اِم با او موافق نبود و گفت:

چون چارلی نمی‌داند کجا می‌رود و با چه اشخاصی روبه‌رو می‌شود، حق دارد همراه خود اسلحه داشته باشد. اما اینکه طرز نگاه او مورد پسند تو واقع نشده دلیل نمی‌شود. شاید او هم از طرز نگاه تو خوشش نیاید. بحث ادامه پیدا نکرد و هر دو به خواب رفتند.

صبح روز بعد اوضاع بهتر به نظر می‌رسید. رابرت صبحانه‌اش را تندتر از همیشه خورد و گفت که باید به سراغ چارلی برود. سایر بچه‌ها هم به دنبال او راه افتادند.

ایش با تعجب پرسید: «آنجا چه خبر است. شاید اتفاقی افتاده باشد.» اِم گفت که بهتر است خود ایش برود و ببیند چه خبر شده است. ایش می‌خواست برود که فکر کرد بهتر است با خود اسلحه بردارد. بعد

چشمش به چکش افتاد و آن را برداشت و به راه افتاد. بچه‌ها در جایی که شب گذشته آتش افروخته بودند. جمع شده بودند. سروصدا می‌کردند و می‌خندیدند. بچه‌های کوچک‌تر هم همراه با اِزرا در آنجا بودند و همه به دور چارلی حلقه زده بودند. او صحبت می‌کرد و همه می‌خندیدند.

در وسط همه اِوی نشسته بود و در صورت او حالتی بود که قبلاً هرگز دیده نشده بود. او دیگر دختر بچه‌ای محسوب نمی‌شد. او دختر بالغ و کاملی شده بود. موهای نرم و کم‌رنگ او زیبایی خاصی به او بخشیده بود و اگر کسی به نحوه نگاه و صورت بی‌احساس او توجه نمی‌کرد او را به عنوان دختر خوشگلی می‌پسندید... ولی این معایب کوچک از نظر چارلی اهمیتی نداشت.

ایش باز با خود گفت: «چارلی می‌داند چه می‌کند و می‌خواهد به هر نحو ممکن به مقصودش برسد.»

صدای خنده بلندی شنیده شد. اِوی هم می‌خندید. خنده‌ای بلند و بی‌احساس. چارلی دست خود را به دور او حلقه کرده بود و او را به طرف خود می‌کشید اِوی تعجب کرده بود، اما مقاومتی نمی‌کرد. نگاه چارلی به ایش افتاد. این شروع یک جنگ بود.

ایش با صدای بلند خطاب به بچه‌ها گفت: «همه شما از اینجا بروید. من با چارلی چند کلمه حرف دارم.» و به اِزرا گفت که اِوی را با خود ببرد و موهایش را شانه کند.

وقتی بچه‌ها رفتند ایش رو به چارلی کرد: «تو باید این دختر را آسوده بگذاری همین.»

چارلی به سادگی پرسید: «چه طور؟ کی چنین دستوری داده است.»

«من.»

چارلی جوابی نداد. خم شد چند عدد ریگ از زمین برداشت و به این طرف و آن طرف انداخت و پس از سکوتی طولانی بالاخره گفت: «چرا من باید ایوی را آسوده بگذارم؟ آیا او متعلق به تو است؟»

دلیلش ساده است. ما در اینجا یک گروه آرام و محترم هستیم. ممکن است خیلی زرنگ و باهوش نباشیم ولی مایل نیستیم که چند کودک عقب افتاده و ناجور به جمع ما اضافه شود. بچه های ایوی مسلماً اطفال سالمی نخواهند شد.»

چارلی گفت: «این موضوع غیر قابل پیشگیری است. ایوی ممکن است از هر یک از این پسر ها که در اطراف شما هستند بچه دار شود.»

«نه، ممکن نیست. من به همه گفته ام که ایوی از نظر مذهبی حرام و نزدیک شدن به او گناه است.»

ایش می دانست که این طرز استدلال برای چارلی بی فایده و احمقانه است. چارلی گفت: «شما باید از اینکه من او را خواسته ام خیلی هم خوشحال باشید. او تنها دختری است که تا این سن شوهری ندارد. من می بایست یکی دیگر را انتخاب می کردم.»

ایش به گفته او توجهی نکرد. برگشت و رفت و فهمید که نتوانسته چارلی را قانع کند. او مبارزه را باخته بود. در خانه ام با بی صبری منتظرش بود. ایش او را در آغوش کشید. بعد کنار هم نشستند و ایش گفتگوی خود را برای او تعریف کرد. ام گفت: «تو نباید با او به تنهایی صحبت می کردی. لازم بود به پسر ها می گفتی که قضیه را بدانند. من الان یکی از بچه ها را می فرستم که ازرا را با جورج و پسر ها به اینجا بیاورد.»

وقتی ازرا آمد خبر داد که به مولی دستور داده ایوی را به یکی از اطاق ها بالا برد و در را به روی او قفل کند.

پسرها آمدند و منتظر بودند ببینند ایش با آن‌ها چه کار دارد. ایش بی مقدمه گفت: «ببینید بچه‌ها. تکلیف ما با این مرد تازه‌وارد چیست؟ او به اوی نظر دارد.»

إزرا حرف ایش را قطع کرد و گفت: «من دیشب با چارلی صحبت کردم. او مست بود و بی‌پرده هر چه در دل داشت به من گفت. اتفاقاً من هم همین را می‌خواستم.» إزرا ساکت ماند اما ایش فوراً گفت: «خوب چه چیزهایی از او فهمیدی؟»

«او گرفتار همین مرض است... همین مرض که همه را کشته منظورم را که می‌فهمید.»



جورج از جا پرید، انگار که ضربه‌ای به او زده باشند. اِم صورتش را با دست‌هایش پوشانید و از اطاق بیرون رفت. بقیه بچه‌ها درست نفمیدند إزرا درباره چه مرضی صحبت می‌کند. ایش با اضطراب گفت: «بچه‌ها بروید تا ما اینجا حرف‌هایی بزنیم. وقتی بچه‌ها از اطاق بیرون می‌رفتند إزرا فریاد زد: «مبادا به کسی چیزی بگویید!» بعد اِم را صدا کردند و اِم به جلسه آن‌ها ملحق شد. چند لحظه از فکر خطری که آن‌ها را تهدید می‌کرد همه سکوت کرده بودند. احساسی از بیماری و مرگ در فضای اطاق بود. نه مرگ عادی بلکه مرگی فجیع، آلوده و کثیف.

ایش با تردید و هراس پرسید: «خوب تکلیف چیست؟»

بعد هر کدام درباره این مشکل صحبت‌هایی کردند. همه عقیده داشتند که به سلامت و ادامه زندگی قبیله بالاتر از هر چیز باید توجه شود. تنها گفتن اینکه چه باید کرد کافی نیست. وقتی خطایی صورت گرفت تنبیه خطاکار دردی را درمان نمی‌کند. آن‌ها می‌توانستند چارلی را بیرون کنند و به او اخطار کنند که اگر برگردد کشته می‌شود و واقعاً اگر برگشت او را بکشند.

ایش گفت: «ولی اگر مخفیانه به میان ما بازگردد؟ ممکن است حس ترحم بعضی از پسرها یا دیگران را جلب کند و اگر او را پنهان کنند کار ما تمام است. این کار حتی ممکن است از طرف دخترها هم انجام گیرد و او را پناه دهند.»

إزرا گفت: «می‌توانیم او را تا هفتاد کیلومتری دور کنیم. اما اگر برگردد و در نزدیکی محل ما پنهان شود کار سخت‌تر خواهد شد. چون با داشتن اسلحه جان هر یک از ما را که از اردوگاه خودمان دور شویم تهدید خواهد کرد.»

جورج گفت: «ما نباید او را برای گناهی که هنوز مرتکب نشده مجازات کنیم... حتی امروز هم قوانین و مقرراتی وجود دارد.»

إم گفت: «کدام قانون؟ کدام مقررات؟ کتاب قانون می‌گوید خطاکار را موقعی مجازات کنند که مرتکب خطایی شده باشد. اما اگر ما بخواهیم مطابق قانون رفتار کنیم. یعنی منتظر بشویم که از چارلی خطایی سر بزند تنبیه او بدبختی ما را جبران نخواهد کرد. آخر ما باید به فکر بچه‌های بی‌گناهمان باشیم.»

سکوتی طولانی حاکم شد، تا اینکه ایش گفت: «ما باید میان مرگ این شخص یا تبعید یک راه را انتخاب کنیم شما هر کدام خودتان صاحب‌نظر هستید یک تکه کاغذ بردارید و علامت «م» را برای مرگ و یا حرف «ت» را برای تبعید روی آن بنویسید.

بعد خودش تکه کاغذی برداشت و حرف کلمه «ت» را روی آن نوشت. مدتی به فکر فرو رفت... نه این راه حل درستی نیست. بعد حرف «ت» را به «م» تغییر داد.

نوشته سایرین را هم جمع‌آوری کرد و همه را به طور آشکار روی میز گذارد: «مرگ مرگ و مرگ.» همه آن‌ها به کشتن رأی داده بودند.



ایش نتیجه رأی‌گیری را به پسرها اطلاع داد و آن‌ها نتیجه‌وا پذیرفتند و

همگی رفتند تا چارلی را پیدا کنند. ایش چکش را شاید به علامت فرماندهی و ریاست قبیله در دست داشت. وقتی ایش صحبت می کرد، پسرها اسلحه در دست در اطراف او ایستاده بودند اما چارلی شروع به دشنام دادن کرد و رکیک ترین کلماتی را که می دانست بر زبان راند.

بعد از کشتن چارلی طناب را از شاخه باز کردند و او را در زیر درخت کهنسال دفن کردند. سنگ بزرگی روی مزار او انداختند تا سگ ها نتوانند جسد او را بیرون آورند.

بعد از فاصله طولانی که رفته بودند به خانه بازگشتند. ایش کنار بخاری در خانه خود نشست و چکش را روی رف قرار داد. به این ترتیب ماجرای چارلی به پایان رسید و همزمان حکومت قانون و مسئله ریاست در قبیله شروع شد.

فصل چهاردهم - بیماری

اکنون پانزده سال از بازگشت پسران از مسافرتشان می‌گذشت و زندگی به روال عادی خود بازگشته بود. پسران از سفر خود مقداری ذرت به همراه آورده بودند. ایش مدتی وقت صرف کرد تا زمین مناسبی برای کاشتن آنها پیدا کند. او جوی را همراه خود به هر طرف می‌برد و درباره کشت و زرع، خوبی خاک و لزوم باد و آفتاب و سایر موضوعات کشاورزی و دامپروری با هم گفتگو می‌کردند.

وقتی پس از جستجوی زمین مناسب به خانه برگشتند اِم را در فاصله‌ای از خانه دیدند که در انتظار آنها بود ایش از او پرسید:

«خبری شده؟» اِم گفت:

«چیز مهمی نیست اما به نظرم رابرت مریض شده باشد او می‌گوید که دو سه روز است حالش خوب نیست.»

ایش با عجله از پله‌ها بالا رفت. رابرت روی تخت دراز کشیده و از نور مقابل رو برگردانده بود. گفت چیز مهمی نیست کمی کسل و خسته هستم و... ایش فکر کرد این طور نیست. پسری به سن رابرت تا زمانی که بتواند بایستد

در بستر نمی افتد.

جوی ایستاده بود و برادرش را نگاه می کرد. ایش گفت جوی زود از اطاق خارج شو مبادا تو هم مریض بشوی.

رابرت گفت: «سرم خیلی درد می کند به طوری که نمی توانم بایستم.» ایش به همسرش گفت: «از این قرص ها هر چهار ساعت دو تا به او بده خیلی از ناراحتی ها را درمان می کند.»

ام گفت: «من از این دواها بیزارم این بچه ها هیچ وقت دوا نخورده اند... اما از روزی که برگشته اند یک حالت دیگری هستند.»

«فکر نمی کنم این با مسافرت آن ها ربطی داشته باشد.»

شب حال رابرت بدتر شد. ایش از اطاق او خارج شد. در کناری روی صندلی بزرگ نشست و پپ خود را روشن کرد.

با خود فکر می کرد: «بیماری رابرت سرماخوردگی معمولی نیست و با سردردهای مختصری که بعضی اوقات در گذشته و در نتیجه سرماخوردگی به آن مبتلا می شد فرق دارد.» آن ها در مقابل بیماری های مسری و سخت مصون بوده اند. حتی در مقابل بیماری ناشناخته ای که موجب مرگ ساکنان کره زمین شد مقاومت کرده بودند. حالا علت این بیماری چیست چارلی؟ نه بیماری او هم چیز دیگری بود. البته این پسر ها در طول مسافرت خود با مردم زیادی تماس داشته اند اما وقتی برگشتند کاملاً سالم و سر حال بودند.

مگسی در کنار گوش او وزوز کرد و ایش با دست او را از خود راند.

بعد با خود گفت: «ها! مگس... مگس همیشه حامل کثافت و بیماری بوده.» در روزگار گذشته شهرها را تمیز می کردند. خاکروب ها را از شهرها خارج می کردند. آب تمیز در لوله های محفوظ به دست ما می رسید و وجود آب باعث پاکیزگی می شد. اما حالا دیگر چنین وسایلی وجود ندارد. مگس و پشه به همه جا رخنه می کنند. همه جا تخم می گذارند و میکروب و کثافت را

به هر طرف پخش می کنند.

* * *

هفته بعد بیماری به همه جا سرایت کرده بود. ریچارد که همراه رابرت از سفر بازگشته بود نفر بعدی بود. بعد اِزرا و هر پنج نفر بچه ها مبتلا شدند. تمام مدت آب نوشیدنی را می جوشانند تمام سوراخ هایی که برای درآوردن آب حفر کرده بودند پر کردند. روی همه خوردنی ها و نوشیدنی ها را می پوشانیدند. اما دیگر دیر شده بود.

هر روز یک یا دو نفر مریض و بستری می شدند.

جورج، مورین و مولی دست به دعا برداشته بودند و جوان ترها هم از آن ها تبعیت می کردند. حال رابرت از همه بدتر بود و بیشتر وقت اِم صرف پرستاری از او می شد ایش هم نگهداری از جوی و جوزی را به عهده گرفته بود. ضمناً والتر را برای کمک به خانواده های دیگر فرستادند.

آن روز بعد از ظهر ایش وقتی در بالین جوی نشسته بود ناگهان احساس کرد که حالتش بد است. به زحمت خود را به بستر رسانید و به پشت افتاد. موقعی که چشمانش را باز کرد اِم را دید که در کنارش نشسته است. اِم کمک کرد تا ایش لباسش را از تن به درآورد و او را در بستر خوابانید. در چهره اِم اثری از نگرانی و اضطراب دیده نمی شد، بلکه آرامش و اعتماد از حرکاتش عیان بود. ایش در دل از این زن که اینک مادر و سرپرست قبیله شده بود احساس رضایت و خرسندی می کرد.

شب ها و روزهای متوالی ایش در حال اغما و خواب بود و نمی دانست چه می گذرد. گه گاه در رویا و بی هوشی فریاد می زد. چشمانش را که باز می کرد، می دید اِم دست او را در دست گرفته و نوازش می کند. باز به صورت اِم نگاه می کرد ولی اثری از نگرانی و تشویش در آن نبود.

چندی بعد، دیگر خواب و کابوس هم نبود. ایش آرام در بستر می ماند.

اما چنان ضعیف شده بود که فکر می‌کرد به زودی خواهد مرد. اما وقتی چشمانش را باز می‌کرد و اِم را می‌دید که به او تبسم می‌کند آرامش و قدرت روحی این زن قدرت مقاومت و نیروی حیات را به او باز می‌گردانید.

فقط وقتی او در کنارش نبود ایش فکر می‌کرد که اِم هم به زودی از پا در خواهد آمد. شاید او از بیماری مصون است. اما زحمت و مشقت پرستاری و نگهداری این همه از کوچک و بزرگ به زودی او را از پا خواهد انداخت. صدای گریه جین به کوشش رسید و دانست که برای مردن یکی از بچه‌ها گریه می‌کرد. اِم چند کلمه‌ای بیشتر با او صحبت نکرد اما آرامش و خونسردی او موجب شد که جین آرام شود و با روحیه تازه‌ای به خانه خود برگردد. جورج با صورتی کثیف و آلوده به دیدن ایش آمد. پیر و شکسته شده بود. این بار هم اِم با کلمات شیرین خود به او نیرویی تازه بخشید. جورج کمر راست کرد و با لبخندی امیدبخش به دنبال کار خود رفت.

عاقبت روزی که اِم در کنار او نشسته بود ایش آثار خستگی و رنج این مدت را در صورت او مشاهده کرد. گرچه اطمینان داشت که این زن به آینده امیدوار است اما در چشمانش اندوهی آشکار دیده می‌شد. که ایش سعی کرد علت این اندوه عمیق را بداند. بعد از او پرسید:

«من حالم بهتر شده حرف‌هایت را به من بگو چرا این طور غمگینی؟»

«تا به حال پنج نفر مرده‌اند.»

«کدام یکی؟»

«بیشتر بچه‌ها... همین هفته پیش.»

«جوی هم؟»

«بله... او هم.»

«خداوندا جوی... چه قدر روی او حساب می‌کردیم...»

و ایش با اندوهی عمیق چشمانش را بست.

فصل پانزدهم - تمدن؟

بهبودی ایش مدت‌ها طول کشید. در آینه نگاه می‌کرد. موهای دو طرف پیشانی‌اش خاکستری شده بود. با خود گفت: «دیگر پیر شده‌ام؟ نه فکر نمی‌کنم.» با این حال می‌دانست که دیگر هرگز به قوت و قدرت روزهای پیش از بیماری باز نمی‌گردد. امید چندانی به آینده و به شخص خودش نداشت. به خصوص حالا که جوی هم از میان آن‌ها رفته بود دیگر نقشه‌های آینده را عملی نمی‌دانست. اما سعی می‌کرد تا آنجا که می‌تواند کارها را مرتب کند. با خود می‌گفت: «در گذشته با آن همه مردم و آن همه کتاب و راه‌های مختلف تفکر و اندیشه باز هم طرز تفکر مردم مثل گذشته‌هایشان بوده است و اکنون باید به پیدا کردن راه‌های تازه‌ای برای ادامه زندگی پرداخت.»

در هر صورت این کوشش و جستجو بیهوده نخواهد بود. چون هر روز تعداد مردگان بیشتر می‌شد، دیگر فرصت برگزاری مراسم مذهبی و دعا و آمرزش برای آن‌ها نداشتند مرده‌ها را به سرعت دفن می‌کردند و بیشتر وقت خود را صرف پرستاری سایر بیماران می‌کردند. جورج مورین و مولی عقیده داشتند که باید اموات را طبق رسوم گذشته دفن کرد.

ایش می‌دانست که این دوره وحشت و مرگ پایانی دارد و باید امید به آینده را به آن‌ها بازگردانید. لذا موافقت کرد با تمام گرفتاری‌هایشان برای مردگان طبق معمول مراسم مذهبی انجام دهند. همه رأی دادند که این مراسم باید از وظایف اِزرا باشد و هر روز صبح زود انجام شود.

در آن موسم سال هنوز گل‌های وحشی نرویده بود. با وجود این هر روز روی قبرها شاخه‌های سبز می‌گذاشتند. همه به طرف گور درگذشتگان می‌رفتند. مادرانی که کودکان خود را در بغل گرفته بودند و بچه‌ها در حالی که دست پدر و مادر خود را گرفته بودند در مراسم شرکت می‌کردند. ایش همچنان چکش سنگین را در دست داشت.

اشعه آفتاب از پشت تپه‌ها سر می‌کشید. اِزرا در وسط جمع قدم برمی‌داشت و ایش میل داشت از طرز کار او آگاه شود. آیا همان دعا‌های گذشته را تکرار می‌کرد؟ آیا درباره زندگی پس از مرگ صحبت خواهد کرد؟ اما اِزرا مردم را می‌شناخت. چند کلمه‌ای درباره بچه‌های از میان رفته صحبت و از هر کدام به نحوی قدردانی کرد و داستان کوتاهی از خاطره‌های هر کدام تعریف کرد. وقتی نوبت به خاطرات جوی رسید ایش متوجه شد که همه بچه‌ها به او نگاه می‌کنند. گویی منتظرند چیزی بگویند. همه می‌دانستند که جوی تا چه اندازه محبوب و مورد توجه ایش بوده است.

اِزرا از سخن بازایستاده بود از خاوران نوری پیدا شد و پرتو خورشید از پس ابرها درخشید.

فصل شانزدهم - کتابخانه

تازه آفتاب دمیده بود. بعد از اتمام مراسم دعا برای مردگان همه به خانه‌هایشان بازگشتند. ایش ابتدا می‌خواست به گوشه‌ای برود و تنها بماند. اما فکر کرد که در چنین موقعیتی نمی‌تواند اِم را تنها بگذارد. گویی اِم از دل او خبر داشت چون به او گفت:

«برو کمی قدم بزن... بهتر است چند دقیقه‌ای به حال خودت باشی.» ایش به طرف جنوب رفت. در خیابانی حرکت می‌کرد که روزگاری به کتابخانه عمومی شهر منتهی می‌شد. در اینجا بیشتر ساختمان‌های دو طرف خیابان فرو ریخته و خراب شده بودند و گیاهان خودرو آن‌ها را پوشانیده بود. علف‌های بلند تودرتو در کنار هم رویده و دیوارهای نیمه‌خراب را پوشانده بودند.

در باغ‌ها هم گیاهان وحشی و درختان خشک زمین را گرفته و آجرهای کف زمین از بوته‌های علف پوشیده شده بود. دیگر اثری از گل‌ها و گیاهان با طراوت روزگار گذشته دیده نمی‌شد.

ایش از روی پل چوبی نیمه‌شکسته‌ای گذشت و راه خود را از میان

علف‌های خودرو باز کرد تا بالاخره به ساختمان متروک کتابخانه رسید. یکی از پنجره‌ها را با تخته کوبی مسدود شده بود. با کمک چکش تخته‌ها را از جا کند و از همان پنجره وارد کتابخانه شد.

او مدت‌ها پیش از این، نزدیک وضع حمل ام یک‌بار در جستجوی کتابی برای راهنمایی و اطلاعات مربوط به اینجا آمده بود. البته کتاب‌هایی که در اینجا یافته بود کمکی نکرد و زایمان ام به صورت طبیعی انجام گرفت. طبیعت بدون احتیاج به دستورات و فنون نوشته شده در کتاب‌ها به زن‌ها طرز به دنیا آوردن نوزاد را تعلیم می‌دهد.

از تالار کتابخانه عبور کرد و به طرف قفسه‌های کتاب رفت که در آنجا صدها، هزارها و بلکه بیش از یک میلیون جلد کتاب، تنگ در کنار هم چیده شده بود. بالای قفسه‌ها موضوعات مربوط به هر گروه کتاب نوشته شده بود و ایش به زودی کتاب‌هایی را که لازم داشت پیدا کرد. کتاب‌هایی که قبل از حادثه انهدام بشر مورد علاقه او بود. کتابی از بروکسل درباره آب و هوا در زمان‌های گذشته. این کتاب را یک‌ماهی قبل از حادثه انهدام بشر خوانده بود. حالا دیگر به درد کسی نمی‌خورد.

به قفسه دیگری نزدیک شد. توجه او به عنوان کتابی جلب شد. لئون توپودیوم از سوکرمن. این چه موضوعی می‌تواند باشد؟ کتاب را باز کرد. در مورد یک گروه یازده‌تایی گیاهان مختلف بود که بعضی از آن‌ها در باغات می‌روید! دکتر سوکرمن سال‌ها، عمر خود را برای مطالعه درباره گیاهان و نوشتن کتابی درباره آن‌ها صرف کرده بود؟

به قفسه‌های پر از کتاب خیره شده بود. چرا انسان‌ها سال‌های طولانی از عمر خود را برای نوشتن این همه کتاب‌ها صرف می‌کنند؟ فقط برای گذراندن وقت؟ در روزگاری که انسان می‌توانست هر غذایی را که میل داشت از دکان بخرد. با بازکردن شیر آب به این مایه حیات دسترسی داشت.

روشنایی و گرما در تمام خانه‌ها وجود داشت. در این حال انسان‌ها برزی پر کردن اوقات بیکاری چه می‌کردند؟ اما در زندگی قبیله‌ای دیگر وقتی برای بیکار ماندن باقی نبود باید از فاصله دور آب مصرفی را از چشمه یا چاه به خانه آورد. برای گرم کردن خانه باید درخت‌ها را برید و خرد کرد و برای تأمین غذای خانواده باید به شکار رفت یا آن را از راه زراعت به دست آورد. ایش در کتابخانه از اطاقی به اطاق دیگر می‌رفت. کتاب‌های علمی، شعر و ادبیات، تاریخ... و با خود فکر می‌کرد اما کار به این سادگی هم نخواهد ماند... دیگر ما چه قدر ظرف برای آب داریم. روزی که تعداد افراد زیادتر شود و این ظرف‌ها برای آوردن آب کفایت نکند و یا به تدریج کهنه و فرسوده و غیرقابل استفاده شوند. و روزی که مقدار کشت سالیانه کفاف قوت و غذای افراد قبیله را ندهد چه خواهیم کرد؟ شکار؟ با چه وسیله‌ای؟ تفنگ؟ البته اما باروت و گلوله آن را از کجا باید تأمین کرد؟ و بالاخره حرارت و وسیله گرم کردن اگر روزی کبریت‌ها تمام شود؟

به طرف پنجره شکسته کتابخانه برگشت: «تمدن با همه این کتاب‌هایش بزرگ‌تر و بزرگ‌تر شد. دهکده‌ها تبدیل به شهرک‌ها و شهرک‌ها تبدیل به شهرهای بزرگ شدند. شهرها هر روز توسعه یافتند. تمدن کم‌کم به صورت دیو درآمد و انسان را در بند خود کرد. انسان از تمدن گریزان بود. اما آن دیو فرمانروای انسان شد. اما زندانی هم آرام نشست و سعی کرد به هر وسیله ممکن از چنگ آن بگریزد. اکنون همه چیز تمام شد. دیگر بازگشت آن ممکن نیست. این قبیله‌های کوچک چه طور می‌توانند باز به آن مرحله برسند؟ مخصوصاً که از بازگشت به آن دلخوش نیستند. پس باید بدون پای‌بندی به آن به زندگی ادامه دهند. دیگر تفنگ و کبریت مصرفی نخواهند داشت پس چه باید کرد؟

ایش فکر کرد آیا دومرتبه تخته‌ها را روی پنجره بکوبیم و به خانه برگردم؟
چرا این کار را نکنم؟ دیگر با کتابخانه چه کار دارم؟ چرا باید به اینجا بیایم؟
اما دل نمی‌کند و نمی‌خواست برود. با وجود این‌ها چکش را در دست گرفت
و تخته‌ها را در جای خود نصب کرد.

فصل هفدهم - تیر و کمان

ایش به آهستگی به طرف خانه برمی‌گشت و در فکر زندگی آینده بود. نقشه‌ها او برای آینده چنان روشن و مشخص بود که صبح روز بعد وقتی شنید بچه‌ها برای رفتن به مدرسه جمع شده‌اند، تعجب کرد. از پله‌ها پایین آمد. همه بچه‌ها به جز جوی و دو تا از بچه‌های کوچک‌تر در آنجا جمع شده بودند. همه آن‌ها بچه‌های خوب و برازنده‌ای بودند، اما هیچ کدام جوی نمی‌شدند. هیچ یک استعداد و قدرت فراگیری او را نداشتند و هرگز نمی‌توانستند مثل او فکر کنند و نوشته‌های کتاب را به کار بندند. ایش برجا ایستاد و گفت: «دیگر درس‌ها تمام شده برگردید به خانه‌هایتان.»

بچه‌ها ساکت و آرام با نگاهی تعجب‌آمیز به او نگاه می‌کردند. ایش دوباره گفت از این به بعد مدرسه تعطیل است. بچه‌ها فهمیدند که اتفاقی غیرمنتظره رخ داده، اما فکر کوچک آن‌ها نمی‌توانست به علت این تغییرات پی ببرد. یک‌یک آرام و آهسته خارج شدند. بعد سروصدای آن‌ها از خارج به گوش رسید. به هر حال هنوز بچه بودند.

ایش به باد آورد که در باغی در همان نزدیکی‌ها درخت یو yew دیده است. (این درخت معمولاً در حیاط کلیساها می‌روید شاید هم در آنجا سابقاً کلیسایی وجود داشته است.) ایش به آنجا رفت و شاخه بلندی از آن درخت برید و از آن شاخه چوبی بلند نزدیک به یک مترو نیم از آن جدا کرد و چوب را به خانه برد و مشغول ساختن کمان شد.

جوزی پرسید: «به چه کاری مشغول هستید؟»

«دارم ترتیب یک بازی تازه را می‌دهم.»

اواخر روز چوب حاضر شد. دو طرف آن باریک‌تر و وسط آن کلفت‌تر شده بود. روز بعد هم ایش تراش چوب را ادامه داد دو طرف آن را به شکل عدد هفت درآورد و گفت:

«رسمان لازم نیست. رسمان و نخ به درد این کار نمی‌خورد. باید باریکه بلندی از پوست حیوانات برای زه تهیه کنیم.» بعد به سراغ حیوانی رفت که چند روز پیش پسرها شکار و پوست آن را خشک و نمک‌سود کرده بودند. سه تکه از پوست برید. پشم‌های آن را زدود و آن را به صورت رسمانی درآورد و زه را به بالا و پایین چوب محکم بست.

کمان حاضر شده بود. اکنون باید تیر و پیکان ساخته شود تا بتوان از کمان استفاده کرد.

چند تکه چوب محکم و صاف برید. در انتهای آن‌ها شکافی داد که زه کمان در آن شکاف قرار گیرد.

* * *

بچه‌ها را صدا کرد و گفت: بیایید ببینید چه طور کار می‌کند. زه را در ته کمان قرار داد. وسط کمان را روی زانوی خود گذاشت. شاخه بالایی کمان را به طرف خود کشید و زه را در داخل شکاف بالا قرار داد. سپس تیری در خله کمان نهاد. آن را کشید و رها کرد. تیر حدود ۲۰ متر جلوتر روی زمین



افتاد.

موفقیت بزرگی بود. بچه‌ها رفتند و تیر را آوردند و ایش چند مرتبه دیگر این کار را تکرار کرد.

والتر خواست که او هم این تیراندازی را یاد بگیرد. اما وقتی تیر را رها کرد فقط ۷ متر جلوتر افتاد. بعد جوزی و باز والتر تیراندازی را تکرار کردند. بعداً همه بچه‌های قبیله شروع به ساختن کمان برای خودشان کردند و در عرض یک هفته آسمان مملو از تیرهایی بود که ناشیانه از چپ و راست به هوا پرتاب می‌شد.

مادرها نگران بودند که مبادا به چشم بچه‌ها آسیبی برسد. آن وقت ایش قوانینی برای تیراندازی وضع کرد: «تیرها را نباید به طرف خانه‌ها پرتاب کنید و هرگز نباید حتی به شوخی به طرف کسی یا به کسی تیراندازی کنید.» جوزی گفت:

«چه طور است که والتر همیشه از من بهتر تیراندازی می‌کند.»

ایش گفت: «اگر چند تکه پر پرندۀ را در انتهای تیر نصب کنی تیراندازی تو هم بهتر می‌شود.»

جوزی این کار را کرد و به مراتب از والتر پیش افتاد و بعد همه بچه‌ها در انتهای تیرهایشان پر نصب کردند.

روزی والتر آمد و با خوشحالی و غرور خرگوشی را که شکار کرده بود به ایش نشان داد و گفت من در پشت بوته‌ای کمین کردم و وقتی خرگوش نزدیک آمد او را هدف گرفتم.

ایش فهمید که در آینده نزدیک تیر و کمان از یک وسیله بازی و سرگرمی به سلاحی حیاتی و پراهمیت تبدیل خواهد شد. در زندگی بشر اولیه هم ساختن اولین چرخ و اولین تیر و کمان دو اختراع بسیار مهم و دو نقطه جهش به سوی پیشرفت به حساب می‌آمد.

نبرد کمان ۱۱۳

سپس فکر دیگری به خاطرش رسید: آیا می‌توان با استفاده از زه کمان و چرخاندن پیکان در داخل سنگ آتش افروخت؟ بچه‌ها به دور او حلقه زده بودند و با تعجب کارهایش را می‌نگریستند. این کار در ابتدا ناشدنی و بیهوده به نظر می‌رسید. چرا نباید از کبریت استفاده کرد که بسیار آسان‌تر است؟ اما ایش فکر می‌کرد وقتی کبریتی باقی نماند آن وقت به حکمت این کار پی خواهند برد.

روزی که برای حک تاریخ به روی تخته سنگ رفته بودند، نتوانستند برای آن اسمی بگذارند زیرا حوادث عجیبی روی داده بود. چارلی، مرگ‌های دیگر، مرگ جوی. اما از همه بیشتر تغییرات زیادی که در خود شخص ایش به وجود آمده بود. برای او آن سال، سال تغییرات شگرف بود. بازگشت به گذشته؟ یا به طریقی دگرگونه و تازه نظری به آینده داشتن؟

فصل هجدهم - سال های زودگذر (۲)

سال ها یکی پس از دیگری می گذشت. ابتدا آن ها کمی گندم کاشته بودند و هر سال بر مقدار آن افزودند. بچه ها مشغول بازی با تیر و کمان بودند. گاهی همه مردان و زنان بزرگسال دور هم جمع می شدند و قرار بر این شده بود که همگی مطیع تصمیمات آن گردهمایی باشند و هر کاری به آن ها محول شود انجام دهند. ایش روبه روی همه می نشست و هر کس پیشنهاد و حرفی داشت از جا بر می خاست و خطاب به او صحبت می کرد. او در صدر مجلس می نشست و چکش خود را در دست می گرفت. وقتی جلسه شلوغ می شد و نظم به هم می خورد ایش چکش خود را بلند می کرد و با اشاره او جنجال به پایان می رسید.

پیرها یکایک می مردند جورج از نردبان سقوط کرد و زنش مورین هم چندی پس از او درگذشت.

چهار سال بعد اوی از دنیا رفت. اکنون تنها ۵ نفر از بنیان گذاران به جای مانده بودند. درد پای ایش شدیدتر شده بود و راه رفتن برایش سخت و سخت تر می شد. مولی هم بیمار شده و هر روز حالش بدتر می شد. اِزرا

دچار یک ناراحتی تنفسی شده بود. حتی اِم آهسته‌تر حرکت می‌کرد و لطف و زیبایی حرکاتش را از دست داده بود.

بعد اتفاق بسیار مهمی روی داد. گروه کوچک‌تری در آن طرف خلیج پیدا شده بود و فرستاده‌ای از طرف آن‌ها آمد و گفت آن‌ها میل دارند به قبیله ایش ملحق شوند ایش از این نگران بود که مبادا فرد دیگری مانند چارلی در میان آن‌ها باشد.

و به این جهت از فرستاده مفصلاً توضیح خواست و سئوالات مختلفی از او کرد و بعد گروه خود را برای مشورت احضار کرد.

در آنجا عقاید مختلفی ابراز شد و از هر چیزی صحبت به میان آمد. بیشتر افراد ایش از سرایت بیماری افراد گروه داوطلب می‌ترسیدند. و تمایلی به پذیرش افراد ناشناس در گروه خود نداشتند. بالاخره اِم به سخن درآمد: «ما باید قبیله خود را تقویت کنیم و به آینده بیندیشیم. هم‌اکنون تعداد زنان گروه ما کم‌تر از مردان شده و تعداد تولد دختران هم کم‌تر از پسران است و مردان جوان ما نمی‌دانند برای یافتن همسر و جفت خود به کجا روی آورند ما نباید از حوادث و مرگ و میر افراد غافل باشیم.»

به این ترتیب اکثریت تصمیم گرفتند گروه تازه را به عضویت قبیله بپذیرند. به طور کلی همیشه یک نوع اختلاف و امتیازی بین افراد قبیله وجود داشت. گروه اولیه و دیگران. در موقع ازدواج، بچه‌ها طرف پدر را می‌گرفتند. در سال بعدی خطوط درد و رنج صورت اِم کاملاً دیده می‌شد و ایش متوجه این حالت بود. ترس سردی در قلبش احساس می‌کرد اما کاری از دستش برنمی‌آمد. او به دکان‌های مخروبه و درهم ریخته شهر می‌رفت و بعضی داروها را پیدا می‌کرد. اغلب داروهای مسکن که موجب تخفیف درد همسرش شود و با کمک آن‌ها بتواند لحظاتی به خواب رود. بیشتر اوقات در کنار تخت او می‌نشست و دستش را در دست می‌گرفت.

ام می‌گفت: «نگران بچه‌ها و نوه‌ها و آن‌ها که در آینده خواهند آمد، نباش. اوضاع بهتر می‌شود و آن‌ها خوشبخت می‌شوند. آن قدر برای فروپاشی تمدن و انسانیت غصه نخور. مطمئن باش که چرخ‌های زندگی دوباره به راه می‌افتد.

بچه‌ها به دیدن مادرشان می‌آمدند. آن‌ها جوانانی برومند و بالنده شده بودند ایش می‌دانست که ام درست می‌گوید چرخ‌ها دوباره به راه خواهد افتاد.

عاقبت روزی در حالی که دست او را در دست گرفته بود فهمید که زن باوفایش زندگی را به درود گفته است.

گفت: «آه ای مادر قبیله، پسران و دخترانت مدیون تو خواهند بود.» زمان می‌گذشت، روز از پس از روز و سال از پس سال.

آن وقت نوبت مولی رسید که دنیا را ترک کند. جین دچار نوعی سرطان شده بود که بدتر و بدتر می‌شد و در نهایت خودکشی کرد.

حالا ایش و اِزرا تنها بازماندگان گروه قدیمی بودند. اِزرا پیرمردی فرتوت شده بود و روز به روز لاغرتر و پژمرده‌تر می‌شد. ایش بیش از پیش از درد پا رنج می‌برد و زمانی رسید که دیگر نمی‌توانست راه برود. حتی نمی‌توانست برای کندن شماره سال‌ها به روی تخته‌سنگ تا نزدیک آن حرکت کند.

بیشتر اوقات هر دو پیرمرد در کنار هم پای تپه در آفتاب می‌نشستند. و درباره سال‌های گذشته حرف می‌زدند. کم‌کم روزهایی رسید که برای آن‌ها سخن گفتن هم مشکل شده بود. فقط در کنار هم می‌نشستند و درسکوت طولانی فکر می‌کردند یا چرت می‌زدند.

در این موقع حادثه‌ای غیرمنتظره رخ داد. تا آن روز اغلب جوان‌ها نزد ایش می‌آمدند و مشکلات خود را با او در میان می‌گذاشتند. اما حالا وضع فرق کرده بود. آن‌ها هدیه‌های کوچکی برای ایش می‌آوردند. میوه‌های

خوشرنگ، تکه سنگ‌های زیبا یا تکه شیشه‌های رنگین و گاه بعضی جواهرات و زینت‌آلاتی که از دکان‌ها و مغازه‌های بی‌صاحب برمی‌داشتند. در این دیدارها سئوالات خود را هم با او مطرح می‌کردند: فردا چه طور خواهد بود؟ یا برای شکار به کدام طرف برویم؟

ایش با خود فکر می‌کرد: «این‌ها خیال می‌کنند من غیب می‌دانم یا هاتف غیبی در من حلول کرده است و از زبان من سخن می‌گوید. به یاد می‌آورد که همین جوان‌ها در ابتدا از دست زدن به چکش او می‌ترسیدند.»

روزی که مثل همیشه در دامنه تپه در آفتاب نشسته بود به کنار خود نگاه کرد و اِزرا را در آنجا ندید. اِزرا هرگز به جایگاه خود نیامد دیگر کسی نبود که پهلوی او بنشیند او دسته چکش را در دست می‌فشرد چکشی که اکنون علامت فرمانروایی او بود و گفت:

«این هنوز با من است. اگر چه همه رفته‌اند اِم جوی و حتی اِزرا همراه و یاری‌دهنده من. همه رفته‌اند و من آخرین آن‌ها هستم.»

فصل نوزدهم - آخرین از اولین گروه

تابستانی گرم و سوزان بود. پس از گذشت سال‌ها ایش باز در کنار تپه نشسته بود. از دور جوانکی پیش می‌آمد. تا مقابل او رسید ایستاد. او پوست حیوانی را به جای تن‌پوش به خود پیچیده بود و در دستش کمان بزرگی دیده می‌شد و تسمه تیر را به شانه آویخته بود. آفتاب از روبه‌رو می‌تابید و چشمان پیرمرد، تازه‌وارد را درست نمی‌دید... ایش پرسید:

«کی هستی؟»

«من جان هستم ایش، خودت که خوب می‌شناسی؟»

بیشتر جوانان و پسران او را بابا خطاب می‌کردند اما جوان تازه‌وارد به او گفته بود ایش، عجیب بود. و چرا گفت باید او را خوب بشناسد. انگار که ایش باید تمام افراد قبیله را بشناسد.

پیرمرد مجدداً او را به دقت برانداز کرد و گفت: «شوخی با مردم ناشناس کار خوبی نیست. جان پسر بزرگ من است. تو چه طور خودت را جان معرفی می‌کنی. حتی ظاهر تو هم به او شباهتی ندارد. جان پسر من موهای سیاه‌رنگ دارد و موهای تو این طور نیست... جان از تو خیلی بزرگ‌تر است.»



آخرین از اولین گروه ۱۲۱

پسرک تبسم کرد: «خوب درست است. اما او پدر بزرگ من است. شما چه طور نمی دانستید؟»

ایش باز او را نگاه کرد. او کودک نبود بلکه جوانی تازه سال بود اما چرا به جای تفنگ مسلح به تیر و کمان است.

بعد پرسید: «حتماً این تیر و کمان را به جای تفنگ برداشته‌ای؟»

«تفنگ بازیچه خوبی است. اما به درد شکار نمی خورد. حالا بچه‌ها به تقلید از مردان حادثه جوی با تفنگ بازی می کنند. فقط صدای تق می دهد. فشنگی باقی نمانده که آن را به کار ببریم و برای شکار نمی توان از آن استفاده کرد. می گویند در گذشته سلاح خوبی بوده اما امروز ما بیشتر از تیر و کمان استفاده می کنیم که سلاحی مطمئن و کارگر است. از این گذشته تیراندازی با تیر و کمان زور بازو و مهارت می خواهد در حالی که تفنگ را هر بچه‌ای می تواند شلیک کند.»

ایش گفت: «بیا جلو آن‌ها را ببینم.» پسرک تیری از تیردان برگرفت و به دست او داد و گفت: «این‌ها را من خودم ساختم.»

ایش تیر را در دست گرفت. بازیچه بچه‌ها نبود. حدود یک متر و از چوب نرم و سنگین ساخته شده بود و پرهای انتهای آن به دقت و ظرافت کار گذاشته شده بود به طوری که با آن ممکن بود فاصله‌ای دور را با دقت نشانه گرفت.

ایش نوک پیکان را با انگشت امتحان کرد که با فلزی ساخته شده بود و به قدری تیز بود که کمی نوک انگشت او را برید.

از پسر پرسید: «جنس این پیکان‌ها از چیست؟»

«این‌ها را از قوطی‌های فلزی تهیه می کنیم. روی این قوطی‌ها عکس‌های قشنگی دارد و توی ساختمان‌های خرابه قدیمی زیاد پیدا می شود. اغلب

این‌ها را توی جعبه‌های چوبی به ردیف گذاشته‌اند بعضی از آن‌ها بزرگ‌تر و بعضی کوچک‌تر. از این‌ها خیلی زیاد در همه جا هست.»

«گفتی روی آن‌ها تصویر چه کسانی است؟»

«تصویر اول‌های قدیم که خیلی پیشتر از ما در اینجا زندگی می‌کردند وقتی برای ساختن نوک پیکان‌ها روی صورت آن‌ها چکش می‌زنیم اصلاً عصبانی و خشمگین نمی‌شوند گرچه آن‌ها احتمالاً خالق این تپه‌ها و خورشید بوده‌اند.»

ایش اندیشید: پس این پسر نتیجه من و ام است. احساس کرد که او را بسیار دوست می‌دارد سپس از او پرسید: «پس‌رجان تو خوشبخت هستی؟»
«بله البته زندگی همین است که هست و من هم جزیی از همین زندگی هستم.»

ایش به یاد آورد که این سخن را مدت‌ها پیش از این از زبان دیگری نیز شنیده است. هنوز آن صدای دلپذیر و احساس گرمی که از یادآوری آن به او دست داده بود در گوشش بود. این سخن را چه کسی گفته بود: «بله من خوشبختم زندگی همین است که هست و من هم جزیی از آن هستم.»

فصل بیستم - آتش

ایش به تنهایی در آن خانه قدیمی می خوابید. دیگران در خانه های دیگر یا در زیر آسمان صاف می خوابیدند. شاید حس می کردند که ارواح درگذشتگان در این خانه قدیمی که ایش در آن استراحت می کند سرگردانند. اواخر تابستان بود. تابستانی بسیار گرم و خشک. همه علف ها، بوته ها و درختان از بی آبی خشک شده بودند. بادی شدید از جانب شمال می وزید و شاخه های خشک درختان را به پنجره ها می کوفت به طوری که ایش از صدای غرش باد بیدار شد. بوی سوختگی تندی در اطاق پیچیده بود. دهانش خشک شده بود و می خواست آب بنوشد. آرزو می کرد که پسرک جوان، جان، زودتر بیاید و صبحانه اش را بیاورد. چون افراد جوان قبیله خیلی مواظب حال و غذای پیران بودند. کسی را می فرستادند که چکش او را بردارد و او را از کلبه خارج کرده و به کنار تپه بیاورد. و معمولاً این مأموریت به جان محول می شد.

مدتی گذشت و کسی نیامد و ایش با وجود سروصدای شدید باد در خارج دوباره به خواب رفت. ناگهان کسی او را به شدت تکان داد. همان پسر

بود جان. و صورتش پر از وحشت و اضطراب بود. گفت بابا زود پاشو و کمک کرد تا برخاسته و لباس بپوشد. اطاق پر از دود شده بود و نفس کشیدن را سخت می‌کرد. چشمانش از شدت دود باز نمی‌شد و به زحمت نفس می‌کشید. آن‌ها به سرعت از پله‌ها پایین رفتند و از در خانه بیرون دویدند تا وارد خیابان شدند. باد هنوز به شدت می‌وزید و شعله‌های دود خیابان‌ها را به هوا می‌برد. تکه‌های برگ‌های خشک و شاخه‌های سوخته با باد به هر طرف پراکنده می‌شد. از بوته‌های باغ مجاور ناگهان شعله آتش سرکشید. دو مرد دیگر به طرف آن‌ها دویدند.

ایش فریاد زد: «آه چکش، چکش من کجا است.» بعد به خود گفت: «من نگران چه هستم؟ چکش به چه کار می‌آید؟» سه نفر مرد با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. انگار از حالت ایش ترسیده بودند. با اینکه از بوته‌های داخل باغ شعله زبانه می‌کشید جان به طرف خانه دوید.

ایش فریاد زد: «برگرد! برگرد!» اما صدای ضعیف او در آن غوغا شنیده نمی‌شد، بعید نبود به خاطر چکش جان پسر به خطر افتد.

اما دقیقه‌ای بعد جان دوان دوان از خانه بیرون آمد. پوست سفید حیوانی که خودش را با آن پوشانده بود سیاه شده بود و او نشسته بود پاهای سوخته‌اش را می‌مالید به هر حال جراحت مهمی برنداشته بود.

* * *

یکی از آن مردان پرسید: «ایش ما باید به کجا برویم؟»

ایش تعجب کرد. چرا از او می‌پرسند. از پیرمردی کم‌عقل که به خاطر چکش ناقابل جان این پسر را به خطر انداخت. به هر حال این سئوالی بود که هر چند وقت از او می‌پرسیدند. حداقل برای پیدا کردن شکارگاه با او مشورت می‌کردند. اگر حالا از جواب دادن خودداری می‌کرد صورت خوشی نداشت. به یاد آورد که در حوالی تخته‌سنگی که گذشت سال‌ها را

آتش ۱۲۵

روی آن حک می‌کردند، حیواناتی برای چرا و آب‌خور می‌آمدند. تخته‌سنگ‌های دیگری هم در آن حول و حوش بود ولی در اطراف آن‌ها چراگاهی وجود نداشت. گفت: «خوب بدنیت به اطراف سنگ سال‌شمار سری بزنید.»

جوان‌ها خواستند او را همراه ببرند. اما او بسیار ضعیف شده بود و نمی‌توانست به آسانی راه برود و به هر ترتیب به کمک آن‌ها خود را به آنجا رسانید. وقتی به کنار حفاظ تخته‌سنگ رسیدند و نگرانی آن‌ها رفع شد، او در کناری نشست و ساکت ماند. شعله‌های آتش همه اطراف را فرا گرفته بود ایش از شدت ضعف به خواب رفت.

وقتی بیدار شد، ذهنش روشن و فکرش آرام شده بود. مدت‌ها بود چنین حالتی را در خود نیافته بود. او فکر کرد باید هم که در پایان چنین تابستان خشک و سوزانی این اتفاق می‌افتاد. مخصوصاً با غرش بادهای تند شمالی آتش‌سوزی ادامه خواهد داشت. این تابستان به دنبال آن تابستانی است که من جان را شناختم و با او راجع به پیکان‌های تیر و کمان صحبت کردم از آن به بعد تنها او از من مواظبت کرده است. شاید همه در انجمن قبیله او را مأمور نگهداری و حفاظت از من کرده باشند. شاید من در نظر آن‌ها فرمانروای بزرگ یا حتی قابل پرستش باشم و فکر می‌کنند سخنان من از یک منبع غیبی صادر می‌شود. من خود می‌دانم که جنبه الهیت ندارد. اما در هر حال آن‌ها به زندگی و وجود من علاقه‌مندند و برای آسودگی و سعادت من می‌کوشند. دوباره به خواب رفت.

وقتی بیدار شد حس کرد که دید چشمانش بهتر از پیش شده است. حالا آن سه جوان در حضور او تنها نبودند بلکه عده زیادی جمع شده بودند. همگی به پوست حیوانات ملبس بودند و هر کدام تیر و کمانی حمل می‌کردند و کارد بلندی به پهلوی خود بسته بودند و یکی از آن‌ها نیزه بلندی

در دست داشت. ایش آن‌ها را یک به یک از نظر گذراند چهره آن‌ها با سیمای سایر جوانانی که قبلاً آمده بودند تفاوت داشت. گرچه جوان بودند اما آرام و آسوده به نظر می‌رسیدند و خطوط رنج و نگرانی و ترس در صورتشان دیده نمی‌شد. ایش از خود می‌پرسید «این تفاوت از کجا پیدا شده» و در پاسخ به خود می‌گفت «در دوران مدنیت انسان‌های متفاوت و گوناگونی زیست می‌کردند که هر یک سعی داشت بهتر از دیگری و بیشتر از دیگری حرکت کند از این جهت به همدیگر اعتماد نمی‌کردند. حتی دو برادر کارهای خود را از یکدیگر پنهان می‌کردند و هیچ وقت به فکر مسایل خارج از حدود دنیای خود بر نمی‌آمدند. چون در آن روزگار انسان به مراتب از دنیای خارج قوی‌تر و نیرومندتر بود. اما امروز وضع فرق کرده است به علت کمی تعداد افراد بشر و اینکه هر کدام می‌توانند با تیر و کمان که در دست دارد و سگی که به دنبال او می‌دود، از عهده کارهایش برآید. در عین حال او به هم‌نوعان خود احتیاج دارد که در صورت احساس خطر از طرف دنیای خارج به کمک او بشتابند. او پاسخ سنوال خود را یافته بود و از آن پاسخ به خنده درآمد یکی از حضار گفت: «ببینید او بهتر شده و می‌خندد.»

ایش در حیرت بود که دیگران کجا رفته‌اند. هم‌اکنون باید چند صد نفر قبیله او باشند... اما او حال سنوال و جواب نداشت پس ساکت ماند و بعد از چند لحظه دوباره به خواب رفت.



بعد از مدتی، گرسنگی و تشنگی آن‌ها را بی‌تاب کرد. آتش در بعضی نقاط خاموش شده بود. با این حال یکی از جوانان بیرون رفت و با خود سطل بزرگ آب از چشمه آورد چندتایی هم ماهی صید کرده بود. جوانان قبیله در اطراف ایش نشسته بودند با یکدیگر صحبت می‌کردند و بعضی با سگ‌هایشان بازی می‌کردند و می‌خندیدند خنده آن‌ها صمیمانه و از

ته دل بود.

یکی از آن‌ها تکه چوبی را می‌تراشید و سعی می‌کرد آن را به شکل زنی درآورد وقتی کارش تمام شد، شروع به زمزمه آهنگی بدون کلام کرد. ایش از طنین آهنگ، کلمات آواز را به یاد آورد. درباره زنگ و برف و ایام کریسمس بود.

بعد از ظهر حریق کم‌کم از منطقه آن‌ها دور می‌شد و شعله‌های آن به طرف جنوب می‌رفت. همگی از صخره‌های پناهگاه پایین آمدند و تپه را ترک کردند.

در راه به ایش کمک می‌کردند و زیر بغل او را گرفته بودند تا بتواند راه برود. اما شب‌هنگام دیگر نمی‌توانست حتی با کمک آن‌ها راه برود.

همگی در کنار جویباری اطراق کردند. از شاخه درختان برای او خیمه‌ای به پا کردند. جوان‌ها رفتند و مقدار زیادی غذا آوردند. یکی از آن‌ها به کمک زه کمان خود همان طور که ایش به آن‌ها یاد داده بود آتشی افروخت. دیگران با تمسخر او را که تکه چوبی در سوراخ سنگ فرو برده بود نگاه کردند و رفتند و چند شاخه سوزان از نقطه‌ای که حریق ادامه داشت آوردند.

پس از صرف غذا ایش خود را نیرومند و سرشار یافت. با نظری به اطراف، ساختمان بلندی دید که آتش به آن سرایت نکرده، درخت‌های اطراف سوخته بود اما به بنا آسیبی نرسیده بود این بنای کتابخانه بود. شاید تمام کتاب‌ها، این گنجینه‌های دانش بشری سالم مانده باشد. اما چه کسی آن‌ها را می‌خواهد؟ چه کسی آن‌ها را می‌خواند؟

فصل بیست و یکم - چکش به چه کار آید؟

صبح زود از خواب بیدار شد و با تعجب دریافت که همه چیز را روشن و آشکار می‌بیند. علت آن را نمی‌دانست اما شنیده بود که چند ساعت قبل از مرگ افکار انسان روشن و حافظه‌اش فعال می‌شود. باخود گفت: به هر حال من دیگر خیلی پیر شده‌ام و نباید از مرگ هراسی داشته باشم.

جوانی که مشغول تهیه صبحانه بود باز همان آهنگ بی‌کلام کریسمس را زمزمه می‌کرد. بعد کمی دیگر گوشت کباب شده برای او آورد و گفت: «این گوشت پرنده‌ای به نام بلدرچین است البته شما خودتان بهتر می‌دانید.» ایش از او تشکر کرد و خوشحال بود از اینکه هنوز چند دندانی در دهان دارد تا طعم لذیذ آن را بچشد.

پس از صرف صبحانه، سروصدای افراد قبیله نشان داد که اتفاق تازه‌ای افتاده است. در حقیقت تازه‌واردی از راه رسیده بود و پس از گفتگو با او تمام قبیله کوچ کردند و با راهنمایی تازه‌وارد به طرف منطقه باصفایی رفتند که چندین دریاچه و چشمه‌سار در آنجا وجود داشت و از آسیب حریق مصون مانده بود. سه جوانی که با ایش بودند، گفتند کسی از آن‌ها نپرسیده، به کجا می‌خواهند بروند.

دیگران گفتند مسئله مهاجرت، در جلسه عمومی قبیله مطرح شده و با بلند کردن دست درباره آن تصمیم گرفته‌اند. لذا جوان‌ها هم از تصمیم عمومی قبیله پیروی کردند.

ایش از این اتحاد نظر افراد قبیله خرسند شد و به یاد آورد که جان مدنی پیش به علت اختلاف نظر از جلسه قبیله خارج شده بود. و باز به یاد آورد که درباره چارلی در جلسه عمومی قبیله چه تصمیمی گرفته بودند و تصمیم مورد قبول همه افراد قرار گرفته که این نمونه برقراری یک حکومت دموکراسی در قبیله بود.

آماده حرکت شدند. ایش آن قدر ضعیف بود که نمی‌توانست به همراه آن‌ها برود. جوانان محافظ او تصمیم گرفتند او را کول بگیرند و با خنده و شادی او را در پشت خود می‌بردند و از وزن کم او و اینکه پیرمرد چه قدر ضعیف شده تعجب می‌کردند.

یکی از آن‌ها می‌گفت که وزن چکش از خود او سنگین‌تر است. باز افکار ایش تیره شد. نمی‌دانست او را به کجا می‌برند و در کدام جهت حرکت می‌کنند. گه‌گاه از خیابان‌های شهر می‌گذشتند که پوشیده از علف‌های خودرو و گیاهان نیم‌سوخته بود.

هر چه جلوتر می‌رفتند او بیشتر حواس خود را از دست می‌داد و نمی‌دانست چه می‌گذرد. بالاخره چشمانش را گشود و دید که در نزدیکی پلی هستند. با خود گفت: «کاش می‌توانستم به این جوانان بگویم که در گذشته این پل محل عبور صدها و هزارها اتومبیل و وسایل نقلیه‌ای بوده که در شش خط آن در هر طرف حرکت می‌کردند و حالا دیگر اثری از آن‌ها نیست.» و باز فکر می‌کرد: «فایده این توضیحات چیست این قضایا مال سال‌ها پیش بوده و علاقه کسی را جلب نمی‌کند.»

جکش به چه کار آید؟ ۱۳۱

پل رنگ‌باخته و زنگ‌زده به نظر می‌رسید. اما با همه عظمت خود بر جا مانده بود. اما سطح جاده‌های بعد از آن خرد و تکه تکه شده بود. وقتی از روی پیاده‌روی باریکی می‌گذشتند. ایش از پشت جوانی که او را به دوش می‌کشید به امواج زیر پل خیره شده بود.

پس از آن ایش هیچ چیز را درک نکرد تا اینکه فهمید او را روی سکویی نشاندہ‌اند و به یک پشته محکم تکیه داده است. او کنار لبه پل نشسته بود و چکش او را جلوش گذاشته بودند در حالی که دسته آن رو به بالا قرار داشت.

در هر دو طرف او جوان‌ها نشسته بودند و بازوهای او را مالش می‌دادند. دست‌ها و پا‌های ایش سرد شده بود. باید اتفاقی در بدن او چیزی به هم خورده باشد. شاید یک بیماری ناگهانی باشد. ترس همه را فراگرفته بود. جان را دید که لب‌هایش حرکت می‌کند. حتماً چیزی می‌گوید اما او چیزی نمی‌شنید جان دانست که او چیزی نمی‌شنود. با فریاد صحبت کرد اما باز هم ایش نشنید.

دیگران هم صحبت می‌کردند. همگی سعی داشتند با صدای بلند چیزی را به او بفهمانند. سعی کرد بگوید: «صدای شما را نمی‌شنوم.» اما متوجه شد که صدایش از حنجره در نمی‌آید.

افراد قبیله از این امر کمی عصبانی شده بودند به طوری که شانه او را گرفته بودند و تکان می‌دادند. از او می‌خواستند کاری انجام دهد و فوق‌العاده متوحش بودند که نمی‌توانند موضوع را به او بفهمانند.

آن‌ها به چکش او اشاره می‌کردند تا بالاخره ایش موضوع را فهمید می‌خواستند بدانند در صورت مرگ او چکش را به چه کسی بدهند. به زحمت دست خود را بلند کرد و جان را نشان داد.

جان چکش را برداشت دیگران از او فاصله گرفتند و با احرام در مقابلش

صف کشیدند. ایش به پشت سر جوانان می نگریست. به پل که نماینده تمدن از دست رفته بود او خود را قسمتی از پل و متعلق به تمدن گذشته می دانست. این پل سال ها سال برجا خواهد ماند. اما بالاخره روزی فروخواهد افتاد. ساخته های دست انسان نیز مثل نژاد انسان برای همیشه پایدار نخواهد ماند. در اطراف او پشت افق دوردست، تپه هایی در کنار خلیج سرکشیده بودند. آن ها از هزاران سال پیش با همین شکل و با همین طرح باقی مانده بودند و پس از انهدام تمدن بشر هم تغییر شکل نخواهند داد. آن ها تغییرناپذیرند.

دیگر پیرمردی خسته و محتضر بیش نبود بسیار سردش شده بود و انگشت هایش دیگر حسی نداشت. چشمانش را به نقطه ای دوردست به طرف تپه ها دوخته بود، با نگاهی تار و کم رنگ رویش را به طرف جوانانی که در کنارش نشسته بودند برگرداند.

به زودی مرا در دل خاک دفن خواهند کرد و من هم آن ها را به زمین می سپارم. یک فرد در حال مرگ کار دیگری نمی تواند بکند. انسان به دنیا می آید و می میرد اما زمین به گردش خود ادامه می دهد.



نشر پوینده

شابک : ۹۶۴-۹۰۴۴۳-۵-۳

ISBN : 964-90443-5-3

قیمت : ۱۴۰۰ تومان

کتابخانه امید ایران